

دانلود
رمان



عاشقم شو

وحشت زده بودم... صدای ضربان قلبم رو می
تونستم بشنوم. روی تخت تک نفره فلزی با تشک
صفت درازم کرده بودن که با هر تکونم صدای جیریق
جیریق آهن های زنگ زده اش بلند می شد. دستام
رو برده بودن بالای سرم و با طناب محکم بسته
بودن. برهنه بودم و هیچی به تن نداشتم. پاهام اما
باز بود. نفس نفس میزد و جرات داد و فریاد
نداشتم. صدای باز شدن در فلزی و صدای کفشایی
که نزدیکم میشد. میتونم از روی صداش حدس بزنم
مال یک مرده. رسید به تخت. نتونستم تحمل کنم و
گفتم: -منو چرا دزدیدین؟ نفسشو کنار گوشم حس
کردم. دست داغش که روی سینه راستم نشست و تو
مشتش اروم مالید. لب گزیدم و وحشت زده سعی
کردم با پاهام بهش لگد بزنم اما محکم سینه امو
فشار داد که از دردش ناله کردم و سست شدم. فشار
دستش اروم اروم کم شد. دستشو بین پاهام گذاشته سریع پاهام رو
بهم چسبوندم. با دست دیگه اش
محکم روی رانم کوبید که با گریه "ای" بلندی گفتم.
پاهام رو باز کردم. ترسو تر از اونی بودم که باهاش
مخالفت کنم. هق می زدم و اون بی اهمیت روی
کصم رو می مالید. کم کم لذت می بردم. بجز بار
اولم که چندین سال پیش بود دیگه کصم توسط
دستی لمس نشده بود و حالا... خیس کرده بودم و
با لذت ناله می کردم. دست دیگه اش دوباره روی

سینه ام نشست و شروع کرد به مالیدن و لمس کردنم. با لذت ناله می کردم که اروم انگشتش رو داخلم فرو کرد. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم : -لعنت بهت ... صدای نیشخندشو شنیدم. تند تند با انگشتش حالا داخل کصم که حسابی به اب اومده بود تلمبه می زد. طولی نکشید که ارضا شدم. -ا... چشمام رو باز کن... هیچی نگفتی. هرم نفس هاش توی صورتم پخش شد و لب های داغ و اتشینش رو لب هام نشست و عمیق و داغ بوسید. بند دلم پاره شد با بوسه اش. بعد از مدتی ازم جدا شد و بعد دور شد. صدای باز و بسته شدن در و یعنی منو دزدیده بودن که فقط ارضاعم کنه؟ بدون خشونت و اونم اینطور با حرارت؟ کسی که لمسم کرده بود اصلا کی بود؟****

پارت_2

سپتامبر 7, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_2

نویسنده: ناشناس. بی احساس
چشمام رو که باز کردم روی تختم بودم. گیج و منگ و نمیدونستم چه اتفاقی برام افتاده؟ منو دیروز با زور سوار یک ون مشکی کرده بودن و حالا بعد از این که ارضاعم کردن دوباره برگردوندن. کلافه دست تومو هام کشیدم. نکنه دزدیده بودنم که فیلممو پخش کنن؟ نه... اینطوری نیست... حتی اگرم بود من الان نباید توی خونه کوچیکم روی تخت با لباس خواب

باشم. از روی تخت بلند شدم که چشمم به کاغذ یادداشت کوچیکی افتاد که روی پاتختی کنار تختم چسبونده شده بود. با عجله رفتم سمتش و برداشتمش. یه دست خط خیلی بد و میترنم شرط ببندم کار یک مرد بده... بد...! -امیدوارم دیشب لذت برده باشی... بازم میام سراغت... با چشمای گرد شده به یادداشت نگاه کردم... بازم میاد سراغم؟ دو حس همزمان اومد سراغم. ترس و شهوت... برای فراموشکردن حس دوم سریع بلند شدم و رفتم حموم.

چشمم به یه کاغذ یادداشت دیگه خورد که نوشته بود: -از خودارضایی بدم میاد و اگر انجام بدی تنبیه میشی! چشمم داشت میزد بیرون... وحشت زده به اطراف نگاه کردم و دوربینی ندیدم. نفس راحتی کشیدم. یه ان فکر کردم نکنه تو خونه ام دوربین گذاشته باشن... اصلا نکنه دوربین مخفیه؟ بالاخر من خودارضایی کنم این ادم از کجا میخواد بفهمه. هوفی کشیدم و بعد از شستن خودم اومدم بیرون. موهای کوتاه مردونه ام رو سشوار کشیدم و لباسام رو پوشیدم و رفتم اشبزخانه. با دیدن میزم که پر از خوراکی بود چشمم زدبیرون. کاغذی که روی میز بود رو برداشتم: -از صبحانه ات لذت ببر. یه لیموزین بیرون منتظرته که تورو ببره سرکارت. هنگ به کاغذ نگاه کردم و بعد هجوم بردم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم. لیموزین سیاه رنگ بزرگی تو خیابونمون پارک بود و همسایه ها خیره نگاهش می کردن. شیشه های دودی سیاهش نمیذاشت راننده ارو

ببینم. دلم از هیجان پیچید. یاد اس ام اس هایی
افتادم که از یک هفته پیش برام شروع شده بودن و
میگفتن که کاری که دارم انجام میدم درسته یا غلط.
موبایلم رو سریع برداشتم و از اول 5 پیامی که برام آمده بود رو خوندم:
-از همکارت ریچارد فاصله بگیر

-موقع نشستن باسنتو قمبل نکن -حواست به چاک
سینه هات باشه دیده نشه -برو خونه استراحت کن
-ساعت 8 کنفرانس داری قبلش یه قهوه تلخ بخور و
ریلکس کن از اونجایی که هیچ شماره ای نداشت و
نوشته بود شماره اختصاصی من بهش اهمیتی
نمیدادم. اولش فکر کردم از همکارامه که داره سر به
سرم میزازه اما واقعا هیچکس نبود

پارت_3

سپتامبر 7, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_3

نویسنده: ناشناس. بی احساس

یه تیکه میوه گذاشتم دهنم و بدون توجه به میز از
خونه زدم بیرون و دوییدم سمت لیموزین. تقه ای به
شیشه راننده زدم اما واکنشی اعمال نشد. گفتم شاید
رییسش عقب نشسته باشه در عقب رو باز کردم و
توش رو نگاه کردم اما هیچ کس توش نبود. ترسیده
بودم برای همین درو بستم و خلاف جهت لیموزین
شروع کردم به دوییدن. وقتی خسته از دوییدن
ایستادم و کسی پشتم ندیدم نفس راحتی کشیدم. برای گوشیم پیام
اومد. قلبم تند تپید: -دوباره فرار

کمی تنبیه می‌شد. همین موقع لیموزین دوباره تو
خیابون ظاهر شد. نه اینکه پرواز کنه... نه... عین
ادم از تو خیابون دور زده بود و الان اینجا بود...
جلوی من... دوباره پیام اومد: -داره دیرت می‌شه. سوار
شو. لب‌گزیدم و با استرس درو باز کردم و سوار
شدم. اینجا از گرما وحشتناک بیرون خبری نبود.
هواخنک و مطبوع بود. چشمم به شیشه بین دوکابین
راننده و خودم افتاد. دنبال هرچیزی گشتم بتونم
بکشمش پایین اما نمی‌شد. مضطرب به بیرون خیره
شدم. برای همون شماره پیام فرستادم: -کی هستی؟
پیام ارسال نشد.. خط یک طرفه بود... اشک تو
چشمام حلقه زد. وقتی جلوی شرکت نگه داشت پیاده
شدم و لیموزین رفت. نفسمو لرزون فوت کردم و
وارد شرکت شدم. -انا... انا... به فاطیما همکارم نگاه
کردم با عجله خودشو بهم رسوند و گفت: -چیشده
خانم دستیار با لیموزین رفت و امد میکنند؟ خودمم
گیج بودم. چه اتفاقی توی زندگیم افتاده بود که از
این رو به اون رو شده؟ -نمیدونم... واقعا نمیدونم.
خلاصی از دست سوالای بی‌سروته اش مصیبت بود.
با عجله خودم رو به میز رسوندم و مشغول کارهای
روز مره ام شدم. من یک دستیار شخصی ام... یهدستیار با مار خیلی
زیاد که علاوه بر کارهای مدیر
عامل مخفی شرکت که تاحالا ندیدمش به بقیه هم
کمک میکنم. مدیر عامل اصلی با ایمیل و چت و
تماس و... کارهای شرکت رو انجام میده. من تاحالا
ندیدمش. بیشتر کارهایش روی دوش منه. من خسته

شدم از این حجم از کار... ****

پارت_4

سپتامبر 7, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_4

نویسنده: ناشناس. بی احساس

با دیدن لیموزین مشکی جلوی در شرکت رنگم پرید.
خشکم زده بود که در راننده باز شد. یه مرد هیکلی
ببا عینک دودی و یه هدست بیسیمی تو گوشش. کت
و شلوار مشکی و پیراهن سورمه ای. سر کچل طوری
که برق می زد. اومد این طرف ماشین و در عقب
رو برام باز کرد. -م...من ...نمیام... انگار با مجسمه
حرف زدم. حتی فکر کنم نگاهمم نکرد. همکارام موقع
خروج از شرت به من و لیموزین نگاه می کردن که
برام پیامی اومد. سریع نگاه کردم دیدم همون شماره
است : -سوارشو وگرنه تنبیه می شی. از این جمله متنفرم. مثلا می خواد
چیکارم کنه. تمام شهامت

نداشته ام رو جمع کردم و دوییدم سمت مخالفت.
کجا میخوام فرار کنم؟ اون میتونه راحت پیدام کنه.
هم جای محل کارم رو میدونه هم خونه ام رو...
اشک از چشمام روان شد . نفس نفس زنان ایستادم
که یهو یه دستمال جلوی دماغم گرفته شد و ... ***
چشم باز کردم دوباره به همون حالت قبل بسته شده
بودم. زدم زیر گریه بلافاصله و از وحشت قلبم تند
میتپید. -کمک... دست گرم و داغی روی گونه ام
نشست و یه نوازش اروم و دلهره اور کرد. نفسم

لحظه ای حبس شد با ترس گفتم: -ول...ولم کنین! با انگشتش لبمو دست کشید، اروم برد پایین تر و چونه لرزونم رو دست کشید و پایین تر روی گلوم و ... سیبک گلوم رو بوسید و زبونش رو روی پوستم کشید تا روی سینه ام و نوک سینه ام مکید. نفس عمیقی کشیدم تا صدامو در نیاورم. یهو گاز گرفت نوک سینه امو که جیغ زدم. تقلا کردم ام فایده ای نداشت. -نه...خواهش میکنم... فشار دندون هاشو کم کرد اروم و بعد جدا شد. سیلی محکمی به سینه ام زد که تکون شدیدی خوردم و با گریه التماسش کردم: -نه... خواهش میکنم... ایی... دوباره زد... پاهامو محکم از هم باز کرد. و ول کرد بستم که دوباره باخشونت بازشون کرد و محکم با کشاله های رانم کوبید. مطمئنم همه اینا فردا سرخ و کبود میشن. صدای باز شدن زیپی اومد... نه...نکنه بخواد تجاوز کنه بهم؟

پارت_5

سپتامبر 8, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_5

نویسنده: ناشناس. بی احساس
وحشت زده پاهامو بستم و با گریه گفتم: -نه... ولم کنین... چرا منو گرفتین؟ من نه پول دارم نه چیزی که بخوام بهتون بدم... اومدنش روی تخت باعث صدای جیغ اهنا شد. دوباره پاهامو گرفت و با شدت باز کردو یه عضو سفت و داغ روی کصم قرار گرفت.

وحشت کرده لال شدم و نفسمو حبس کرده بودم.
خم شد روم و لبای داغ و گوشتیشو روی لبام
گذاشت و لبامو بوسید. یه چیزی تو دلم تکون خورد.
اروم خودشو فشار داد بهم و داخلم فرو کرد. حس
پر شده گی... کامل شدن و لذت... لذت... لذت...
چیزی که سالها ازش فرار کردم حالا اینطوری با زور
اما لذت داشت داخلم فرو می رفت. تنمو با دستاش محکم تو بغلش
گرفته بود و وزنش حالا روم بود.

احتمالا یک مرد چهارشونه هیکلی 80-90 کیلویی بود.
لباساش رو در نیاورده بود. با عقب کشیدن کیرش به
خودم اومدم... اینبار با سرعت خودشو بهم کوبید.
کشیده شدن دیواره های واژنم لذت بخش بود. بدنم
زیادی تشنه کیر بود. لبامو بوسید. خیس... گرم...
دهنش بد بو نبود. تمیز بود... با زبونش روی دندون
هام رو لمس کرد. آخرین بار مسواک زده بودم؟ با
زبونش سعی کرد از لای دندون هام ببره توکامم.
ناخواسته دهنمو باز کردم و اون زبون داغ و خیسش
رو روی زبونم کشید و دوباره محکم تلمبه زد. اه...
تو دهنش ناله کردم و اون محکم تر تو بغلش
فشردم. دستامو کشیدم اما چون بسته بود نتونستم
دورش حلقه کنم... دلم میخواست حجم بدنش رو
بغل کنم. شهوت به مغزم دستور خاموشی داده بود.
دوباره تلمبه محکم... بالاخره صورتش عقب کشید.
نفس نفس زنان اب دهنم رو قورت دادم. اینبار بدون
مکث تند تند خودشو بهم می کوبید. بی طاقت سعی
میکردم دستامو تکون بدم. ناله میکردم و گاهی لبام

رو گاز میگرفتم صدام رو کنترل کنم. شاید دو دقیقه طول کشید که به التماس بیوفتم: -بیشتر... اه لعنت بهت. سینه هام رو تو مشتاش گرفت و من بهارگاسم رسیدم. بی حال و ناتوان بودم که سینه هام

رو ول کرد اما همچنان داخلم تلمبه میزد. اونقدری که من دوباره لذت و شهوت به سراغم اومد و دوباره ارضا شدم. بعد از بار دوم من بالاخره نبض زد تو وجودم و اونم ارضا شد. بالاخره اه کشید... یه اه غلیظ... روم اروم دراز کشید و دوباره بدنم رو تو بغلش گرفت و نفس داغشو تو گوشم خالی کرد. هیچی نمیگفت. بی حال با صدای گرفته ای گفتم: -خواهش می کنم چشمام رو باز کن... تو کی هستی؟

پارت_6

سپتامبر 5 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1

نویسنده: ناشناس. بی احساس

با این حرفم ازم جدا شد. با در آوردن کیرش حس خلا بهم دست داد. از تخت پایین رفت. صدای خش خش لباسش اومد. -خواهش میکنم... کی هستی؟ چرا اینکارو باهام میکنی؟ اهمیتی نداد اصلا انگار نشنید. دوباره بغض کردم و گفتم: -من نمیخوام اینطوری... صدایی که نفهمیدم مال چی بود اما یه چیزی روی پوست سینه ام گذاشت و کشید. هینی از ترسکشیدم و بعد فهمیدم داره با ماژیک چیزی روم مینویسه. وقتی کارش تموم شد صدای کفشاش اومد

که ازم فاصله گرفت و بعدم صدای در فلزی... خیلی احساس خواب میکردم. بخاطر ارگاسسم هام اما باهاش مبارزه میکردم. نمیخواستم بخوابم. در دوباره باز شد. دوباره صدای کفشاش که نزدیک شد. بر خلا ف انتظارم دستامو باز کرد. شوکه شدم اما سریع دستمو بردم سمت چشم بندم که انگار انتظارشو داشت و مچام رو محکم گرفت. -ایی... ولم کن... به زور لباسی که فکر کنم ربدشامبر بود تنم کرد. نازک و حریری بود جنسش. دستامو برد پشتم و مچام رو با دستبند فلزی بست. جلوی ربدشامبر رو بست و کفش های پاشنه بلندی پام کرد... فکر کنم کفشای خودم بود. بازوم رو گرفت و راه افتادیم. با هر راهی که میرفتم ابش که ازم خارج می شد رو حس می کردم: -باید برم دستشویی.. صدای پوزخندش رو شنیدم. خیلی راه رفتیم. اونم مستقیم تازه. بالاخره صدای باز و بسته شدن در ماشین و منو هدایت کرد داخل. خودشم پیشم نشست و جلوی ربدشامبرمو باز کرد و دستشو روی کلیتوریسم گذاشت و شروع کرد به مالیدنش. با لذت سرمو به پشت صندلی کوبیدم : -لعنتی... ولم کن... اه... چی از جونم...میخوای... بیا همیت مالیدتم... اینقدر عمیق و محکم که بخاطر لذت زیادم پاهام رو باز کرده بودم براش. نفسشو تو گوشم خالی کرد. داغ و پر حرارت. نوک سینه ام رو بین انگشت هاش گرفت و پیچوند که زود ارضا شدم... بی حال خم شدم سمتش و سرمو روی سینه اش گذاشتم. فکر کردم بیخیال میشه اما اون به م

الیدن کلیتوریسم ادامه داد تا اینکه یکبار دیگه ام
ارضاعم کرد و من دیگه واقعا توانی نداشتم. بدون
خواست خودم مغزم فرمان خاموشی داد و خوابم
برد.

پارت_7

سپتامبر 5 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1

نویسنده: ناشناس. بی احساس
از خواب بیدار شدم تو اتاق سوییت کوچیکم. روی
تختم بودم. برهنه... چشمم به نوشته های روی سینه
و شکمم افتاد: -کنجکاوای راجب اینکه کی میکننت
نافرمانیه و تنبیه داره. هوفی کشیدم و بلند شدم و
رفتم حموم و بعد کلی شستن و شامپو زدن بالاخره
ماژیک ها از روی بدنم پاک شدن. اومدم بیرون ورفتم اشبزخانه. بازم
غذا روی میز چیده شده بود و
یه کاغذ: -به تغذیه ات برس قراره خیلی ارضا بشی.
پوزخندی زدم. با اینکه خیلی لذت برده بودم اما
گفتم: -اگر انام که دیگه نمیزارم ... کاغذو موچاله
کردم و روی زمین انداختم. باید هرچه زودتر یه
جایی گم و گور بشم که کسی نفهمه کجام. تنها
جایی که داشتم خونه مادرم بود اما نمیخواستم
جایی باشم که شوهرش چشماش هیزش رو روی تنم
بچرخونه و جوری نگاهم کنه که انگار هیچی تنم
نیست. حساب بانکیم رو چک کردم و ... هزار ببینم...
اینجا کلی پول تو حسابم دارم که میتونم تا یک ماه

توی هتل زندگی کنم و ... پس اندازی که... دوست
نداشتم بهش دست بزنم. من ادم خسیس بودم و
همیشه کمترین هزینه ارو میکردم و تقریباً کل حقوقم
رو همیشه پس انداز میکنم. یکم غذا خوردم و بعد
به اتاقم رفتم. تصمیم خودم رو گرفتم من نمیزارم
بیشتر از این ازم سو استفاده کنن. ساک دستی در
اوردم و چند دست لباس توش گذاشتم با وسایل
شخصیم. وقتی آماده شدم یه سویشرت کلاه دار
پوشیدم و بعد از جمع و جور کردم خونه ام اومدم
از خونه بیرون. اشغالاً رو گذاشتم تو سطل و رفتم
سمت خیابون اصلی تا یه تاکسی بتونم بگیرم کهبرام پیام اومد. صداش
رو شنیدم و ضربان قلبم

رفت بالا. لحظه ای ایستادم. مطمئن خودشه. داره از
یه جایی نگاهم میکنه... گوشیمو برنداشتم که نگاه
کنم چی نوشته. با ترس به اطرافم نگاه کردم. هیچ
چیز مشکوکی نبود... هیچی... پس حتما اشتباه
کردم... شایدم نکردم. دوباره برام پیام اومد. از جا
پریدم از صدای موبایلم. اشک توچشمام حلقه زد. من
زندگی اروم و بدون هیچ اتفاق و حاشیه و حادثه
ای خودمو می خوام. من هیجان دوست ندارم. با
وحشت دوییدم سمت خیابون و جلوی اولین تاکسی
رو گرفتم و پریدم توش. -اقا برو... حواست باشه
کسی تعقیبمون کرد گمش کنی. -دردسر نمیخوام بپر
پایین. و نگه داشت. زدم زیر گریه: -اقا توروخدا. با
عصبانیت گفت: -پیاده میشی یا پیام یه جور دیگه
پیاده ات کنم؟ ترسیده سریع از ماشین پریدم پایین و

اون رفت. اشکام روان شد. موبایلم رو برداشتم و دیدم دوتا پیام داده: -همین الان برگرد خونه ات. -منتظر تنبیه باش.

پارت_8

سپتامبر 6 1, 2020

رمان #عاشقم_شو#پارت_8

نویسنده: ناشناس. بی احساس

با گریه و ترس به اطرافم نگاه کردم. هیچ چیز مشکوکی نبود. مردم مشغول کار خودشون بودن. هیچ کس توجهی به من نداشت. پیام اومد باز همون شخص... با گریه پیام رو باز کردم: -برگرد خونه ات. ساکمو محکم تو بغلم گرفتم و با ترس به سمت خونه برگشتم اما سرم مدام اینور و اونور میچرخید که کسی رو در حال دید زدن خودم ایا می بینم یا نه. وارد خونه که شدم درو قفل کرد. رفتم سمت اتاقم که با دیدن یه کاغذ و یک جعبه روی تختم شوکه شدم. خشکم زده بود. اومده بودن تو خونه ام... قفل در رو حتما با کلید باز کردن و دوباره قفلش کردن. شاید الانم داخل باشن. روی پاشنه پام در حالی سیخ بودم چرخیدم. دور تا دور اتاقمو توهمون حال اسکن کردم. ضربان قلبم چنان بالا بود که گویی تو اتاق داره اکو می شه. با التماس گفتم: -خواهش میکنم... دست... از سرم بردارین... برین... برین سراغ یکی دیگه... برام دوباره پیام اومد... وای وای وای... تو خونه ام حتما دربین و شنود دارن... خاک به سرم حالا چه غلطی بکنم.

چنان وحشت زده بودم که دهنم خشک شد خواستماز اتاق برم بیرون
اب بخورم که از حواس پرتی زیاد

با صورتم خوردم تو چارچوب در. با باسن خوردم
زمین و دستامو روی بینیم گذاشتم و صدای هق هق
ام بلند شد. دماغم بشدت درد میکرد. باسنم بخاطر
افتادن با شدتم همینطور. دستام خیس شد. اروم
عقب کشیدم با دیدن خون جیغ خفه ای کشیدم که
صدای باز شدن در اومد. دوتا مرد قوی هیکل مثل
اونی که در ماشین رو باز کرده بود اومد تو. هردو
کچل با عینک افتابی و کت شلوار و پیراهن سورمه
ای بودن. نزدیکم شدن که وحشت زده جیغ زدم که
یکیشون با صدای کلفتی گفت: -باید بریم بیمارستان.
نه...نه دست از سرم بردارین. بازو هام رو گرفتن و
به زور بلندم کردن. سرم گیج می رفت. سواریع
سواریه لیموزین کردندم و ... رسیدیم بیمارستان و
خداروشکر دماغم نشکسته بود. یه سرم برام زده
بودن. تو اتاق vipتنها بودم و اون دوتا غولتشن پشت
در اتاقم ایستاده بودن .

پارت_9

سپتامبر 6 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_9نویسنده: ناشناس. بی احساس

وقتی دکتر اومد تا چکم کنه گفتم: -دکتر... خواهش
میکنم یه کاری کن فرار کنم. اینا منو دزدیدن. نگاهی
به در انداخت و بعد نگاهی به من انگار میخواست
صحبت حرفم رو بفهمه بعد از مدتی سر تکون داد

وگفت: -یه کاریش میکنم. هیجان زده اشک از چشمام ریخت: -ممنون...ممنون. سری تگون داد و رفت. نمیدونم چقدر گذشت سرمم تموم شده بود که در باز شد دکتر رو دیدم که یکی از مردارو با خودش برد و یه پرستار اومد تو سرمم رو در بیاره. همین موقع دوتا مامور نگهبان بیمارستان اومدن و دومی رو به زور تقریبا باخودشون بردن. هیجان زده همراه با پرستار اومدیم بیرون و دوییدم سمت انتهای راهرو. بعد از کلی دوییدن به دری اشاره کرد: -اون در پشتی بیمارستانه اگر عجله کنی پیدات نمیکنن. با قدردانی گفتم: -ممنونم. سری تگون داد و رفت منم از در اومدم بیرون. خیلی دوییدم. خیلی راه رفتم و کوچه پس کوچه هارو رفتم. اما درنهایت تو یک پارت روی صندلی نشستم. تازه مغزم به کار افتاد. من هیچی همراهم نیست. نه موبایل... نه پول ... و نه کلید خونه ام و ... جایی واسه رفتن ندارم. دوستی ندارم که خودمو اویزونش کنم. خونه مادرم نمیتونم برم.هیچکس رو نداشتم. خودمو از شدت تنهایی بغل کردم و به اطرافم نگاه کردم. باید چییکار می کردم؟ چشمم به خیابون افتاد... لیموزین مشکی رنگی که حاشیه پارک، بود باعث شد رنگم بپره. چطوری پیدام کردن؟ اما... من راهی برای فرار نداشتم. باید واقعیت رو قبول می کردم که شخص مرموزی که پشت این جریان و دزدی ها و .. است... قدرتش از من بیشتره. در حالی که می لرزیدم بلند شدم و رفتم سمتش. من تسلیمم... تسلیم. هیچ وقت ادم

جنگیدن نبودم و حالا... بیشتر از ظرفیتم شجاعت و
جرات بخرج دادم. من تسلیمم... به ماشین که رسیدم
راننده پیاده شد و اومد درو برام باز کرد. ترسیدم...
اون گفت تنبیه میکنه. سوار ماشین شدم که متوجه
یه کاغذ شدم. با دست لرزونم برش داشتم.

پارت_1 0

سپتامبر 7 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 0

نویسنده: ناشناس. بی احساس
-برگرد خونه ات و طبق کاغذی که روی تخته عمل
کن وگرنه خودم تنبیه ات میکنم. کاغذ... ! اها...رویتختم یه کاغذ و
جعبه بود که با دیدنشون من
وحشت کردم و با این جریانات شد. با بغض گفتم:
-دست از سرم بردارین. اما فکر کنم اهمیتی نداره من
چی بخوام. رسیدیم به خونه ام. همون مرد راننده
برام درو باز کرد با کلید و من با تردید وارد شدم و
اونا رفتن. رفتم تو اتاقم. درحالی که اشک می
ریختم کاغذ رو از روی تخت برداشتم: -این تنبیه ها
باعث لذت هم میشن و اگر درست بهشون عمل نکنی
درد حاصلت میشه. همه لباسات رو در بیار. فراموش
نکن من کوچیک ترین حرکاتت رو میتونم ببینم. در
جعبه ارو باز کن و ویبراتور گرد رو با ژل لیز کن و
داخل کصت فرو کن. چشمات گرد شد. به اطراف نگاه
کردم اما دوربینی ندیدم. نکنه اجنه دنبالم؟ با
اینحال من تسلیم شده بود. کاغذ رو روی تخت رها

کردم و شروع کردم به در آوردن لباس هام. اول
رفتم حموم، میخواستم دیرتر به حرفاش عمل کنم.
بدون اینکه صورتم اب بزنم دوش گرفتم. مسکن ها
داشت از بین میرفت برای همین بعدش رفتم
اشبزخانه و یه قرص مسکن خوردم و با قدم هایی
کوتاه و اروم به اتاق برگشتم. ربدشامبرم رو در
آوردم و رفتم روی تخت. درجعبه ارو باز کردم. یه
ویبراتور توپی اندازه توپ پینگ پنگ توش بود بدونکنترلش. با دوتا
گیره که نمیدونستم چه کاربردی
ممکنه داشته باشن. به همراه یه کیر مصنوعی با قطر
و اندازه کوچیک و یک ژل روان کننده. ویبراتور رو
برداشتتم و با دست لرزون ژل مالیش کردم. پاهام رو
از هم باز کردم و اروم توپ رو به داخلم هل دادم و
از حسی که بخاطر ورودش داشتم چشمام رو محکم
بستم و لبمو گاز گرفتم. خم شدم کاغذ رو برداشتم.
-با انگشتش فشار بده تا انتها واردت بشه. همینکارو
کردم و بعد پاهام رو بهم فشار دادم. -لعنت بهت
عوضی اما خودمم میدونستم شهامت بلند گفتن
این سه کلمه ارو ندارم. -میخوام صدای ناله هات بلند
بشن. طوری که همسایه هات متوجه بشن تو درحال
لذت بردنی. چشمام گرد شد که یهو ویبراتور روشن
شد. جیغ زدم و تو جام پریدم. ضربان قلبم رفته بود
بالا. کنترلش کجاست؟

پارت_ 1 1

سپتامبر 7 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_ 1 1

نویسنده: ناشناس. بی احساس
با اینحال صدام در نیومد. ویبراتور داخلم با شدت میلرزید و من دستامو
مشت کرده بودم که صدام در
نیاد. یهو خاموش شد. نفس نفس زنان سرم رو به
عقب بردم و فوت کردم. ای کاش تموم بشه. موبایلم
صداش در اومد بی میل بهش نگاه کردم. امد دوباره
صداش بلند شد و من ناچار چاردست و پا رفتم
سمتش و برش داشتم. چندتا پیام داشتم اولیش فکر
کنم مال قبل از این اتفاق دماغ مصدومم هست:
-کاغذ رو بردار. دوتا هم که الان اومده بود: -گیره
هارو بردار و به نوک سینه هات وصل کن. هین
بلندی گفتم که چشمم به پیام بعدیش خورد: -با
کلیتورت بازی کن. عصبی شدم. من خود ازاری
نمیکنم. نمیدونم این شهامت رو از کجا پیدا کردم که
گوشیم رو با تمام قدرتم پرت کردم تو دیوار. بلا
فاصله ویبراتور روشن شد که جیغ زدم و بعد انگشتم
رو داخلم فرو کردم و ویبراتوری که داشت میلرزید
رو درآورد و اونم پرت کردم تو دیوار. جعبه ارو با
پام پرت کردم و بلند شدم و رفتم سمت در اتاق و
درو بستم و قفل کردم. شروع کردم به پوشیدن لباس
که یهو لگد محکمی به در اتاقم خورد و در با ضرب
باز شد و قفلش شکست. وحشت زده به در نگاه
کردم همون مرد راننده بود. اومد سمتم. عقب عقب
رفتم که از تو جیب شلوارش یه بکپارچه پنج سانتیمشکی درآورد و گفت
سمتم. -چشماتو ببند. با گریه

گفتم-خواهش می کنم...ولم کنین.... اخم کرد. با گریه
پارچه ارو گرفتم و روی چشمام گذاشتم که خودش
جلو اومد و پشت سرم گره زد و مطمئن شد چیزی
دیده نمی شه. وحشت زده برای حرکت باهاش
مخالفت کردم که عین گونی سیب زمین انداختم
روی دوشش و راه افتاد. با صدای بلند هق هق می
کردم. سوار ماشینم کرد و رفت. دستمو بردم سمت
چشم بند که دستای داغی مچ دستام رو گرفت.
نفسم حبس شد. این خودش بود. این داغی مال
همون شخص متجاوز بود. هردو دستمو با یک دست
گرفت و بعد دستبند فلزی به دستام زد. اون
اینجاست... جلوی در خونه ام ... تو لیموزین مشکیش
و حالا من ازش نافرمانی کردم. جوری که دستام رو
گرفته بود نشون میداد مقابلم نشسته. با ترس و
التماس گفتم: -دست از سرم بردار... من... نه زیبایی
خاصی دارم نه پول و اموال...

پارت_1 2

سپتامبر 8 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 2 نویسنده: ناشناس. بی احساس

چیزی نگفت دستامو ول کرد. کاری نکرد و فقط
نگاهم می کرد. میتونستم سنگینی نگاهش رو احساس
کنم. بوی سیگار اومد. نه یه سیگار معمولی. از اون
گرون قیمتا که ... -تو کی هستی؟ چرا نمیزیاری
ببینمت؟ اصلا... چرا...هی منو میدزدی...
؟ من ...خانواده پولداری ندارم بخوان بخاطرم بهت

پول بدن. بغض گلوم رو گرفت. چرا واقعا خانواده ام حاضر نبودن همچین کاری برام بکنن؟ لبمو محکم گاز گرفتم تا گریه نکنم. دست داغش روی چونم نشست و منو به خودم آورد. لبمو از حصار دندون هام ازاد کرد و روی لب خیسمو با انگشت نوازش کرد. از ترس و بغض چونه ام می لرزید. نتونستم طاقت بیارم و سرم رو کنار کشیدم: -چرا؟ ... یه چیزی بگو دیگه... من...میتروسم... صدای هق هق ام بلند شد. می ترسیدم... خیلی می ترسیدم و ... ماشین یهو شروع به حرکت کرد. اون دستشو روی رانم گذاشت و نوازشش کرد. پام رو کنار کشیدم. -ولم ک...ن... من جایی کار میکنم... نت..نتونستم...بهکارام...برسم... اخراجم میکنن... ولم کنین... نفسشو کلافه فوت کرد. اما هیچی نگفت بازم. بعد از یک ساعت ماشین ایستاد. تو این یکساعت اون چیزی نگفت مثلهمیشه. حتی دیگه لمسم نکرد. ماشین که ایستاد بازوم رو گرفت و بلندم کرد و از ماشین رفتیم بیرون. یهو به خودم اومدم روی هوا معلق بودم. یه دستشو زیر زانوم و دیگری رو زیر کتفم گذاشته بود. دستام روم شکمم بود. الان بهترین موقعیت بود که چشمام رو باز کنم اما... ترسیدم. اولین اتفاقی که می افتاد با دیدن واکنشم سریع ولم میکرد و من میخوردم زمین. برای همین کلا بیخیالش شدم. صرفا من چشمام رو باز کنم. مگه میتونم بشناسم؟ روی همون تخت همیشه گی درازم کرد. صدای اهناس بلند شد. اهی کشیدم. دستامو برد بالا و زنجیری که بین

دوتا مچ بند بود رو به جایی بست که هرچی تقلا
کردم نتونستم خودمو ازاد کنم. کنارم نشست. روی
گونه تم رو نوازش کرد. یه نوازش استرس آورد. چرا
داشت باهام بازی می کرد: -باهام بازی نکن... پوزخند
صدا داری زد و بلند شد. صدای راه رفتنش تو اتاق
اومد. جایی ایستاد و دوباره اومد سمتم و با صدایی
که شنیدم دادم در اومد: -هی... تو حق
اینکارو نداری ... داشت با قیچی لباس هام رو پاره
می کرد.

پارت_1 3 سپتامبر 2020, 8

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 3

نویسنده: ناشناس. بی احساس
سعی کردم با پاهام جلوش رو بگیرم اما محکم روی
رانم کوبید که جیغ زدم. -چی از جونم میخوای؟ فقط
رابطه میخوای؟ بدون اینکه دستا و چشمامو هم
ببندی میتونستی باهام سکس داشته باشی. نفسشو
فوت کرد. کلافه اش کرده بودم . اما اون وقتی
کامل لختم کرد دست داغش رو روی سینه ام
گذاشت و با انگشتش نوک سینه رو خیلی اروم
نوازش کرد. لعنتی با اینکارش بلافاصله بدنم واکنش
نشون داد و نوک سینه هام سفت شدن. لبم رو گاز
گرفتم. وقتی دهنش خیس و داغش دور نوک سینه
ام حلقه شد و محکم مکیدش، کصم تیر کشید.
شدیدا دلش میخواست کیر کلفتش رو داخلش حس
کنه. پاهام رو بهم فشار دادم که دستش رو روی

شکمم گذاشت و شکمم رو مالید. دستشو پایین تر
برد و سعی کرد بین پاهام واردش کنه اما چون
محکم پاهام رو بهم چسبونده بودم نمیتونست. یهو
نوک سینه ام رو گاز محکمی گرفت که جیغم در
اومد و حواسم پرت شد و اون دستشو روی کسمگذاشت. -نگو که منو
دزدیدی تا فقط ارضام کنی...

بازم هیچی... هیچی... انگشتش رو داخلم فرو کرد و
من متوجه خیسیم شدم. من براش زیادی سریع آماده
شده بودم. با انگشتش اروم داخلم تلمبه میزد و
همزمان با شصتش کلیتوریسمم میمالید و اینورم سینه
ام رو میخورد. از لذت زیاد اه و ناله هام بلند شدن.
تا کی میخواست باهام بازی کنه؟ نمیدونم! فقط
میدونم بازیش داره لذت بخش می شه. خیلی طولی
نکشید که به ارگاسم برسم دستاشو ازم دور کرد.
صدای خش خش لباس هاش رو میتونستم بشنوم.
صدای تخت که نشون از اومدنش روی تخت بود.
ناخواسته پاهام رو باز کردم. میخواستم بازم اون کیر
کلفت و داغ رو داخل خودم احساس کنم. همینطور
هم شد. متوجه بودم که از کاندوم استفاده نمیکنه.
سر کیرش رو به لبه های کسم مالید. اه غلیظی
کشید و دستاش رو روی سینه هام گذاشت و تو
مشتش گرفتشون و اروم خودشو به داخلم فرو کرد.
این حس پر شده گی عالیه... با لذت گفتم: -چرا
نمیزاری ببینمت. اه... محکم خودشو بهم کوبیده بود.
ساکت که شدم دوباره ریتمش رو اروم کرد. طاقت
نیاوردم. شنیده بودم تو موقع سکس هرچی از یک

مرد بررسی بهت جواب میدہ.پارت_1 4

سپتامبر 20, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 4

نویسنده: ناشناس. بی احساس

-خواهش میکنم... این...خیلی برام...لذت بخشه ... تو

کلا دومین نفری هستی که باهات سکس داشتم

میخوام ببینمت... دوباره محکم خودشو بهم کوبید.

اونقدر محکم و عمیق که جیغ میزد. بعد از مدتی

دوباره ریتمش رو اروم کرد. دهنم خشک شده بود.

دهنم رو باز کردم باز چیزی بهش بگم که سینه امو

ول کرد و دوتا انگشتش رو سریع تو دهنم فرو کرد.

شوکه عق کوتاهی زدم. انگشتاش رو داخل دهنم

عقب و جلو کرد. عرقش روی تن برهنه چکیدن. اون

خیس عرق شده بود. مثل من... ولی باید بگم عرق

خوشبویی داشت... دیوونه شده بودم. یهو سرم رو

کنار کشیدم که دستش در اومد از دهنم: -لعنتی...

اه... سیلی نسبتا ارومی روی گونه ام زد که باعث

شد بینیم درد بگیره وبعد گلوم رو تو دستش گرفت

اما فشار نداد. با ترس گفتم: -نمیخوام بمیرم... فشاری

به گلوم نداد منم دیگه هیچی نگفتم و لال شدم.فقط از لذت تلمبه

هاش ناله می کردم. بالاخره اونم

ارضا شد. نبضی که کیرش زد رو منم متوجه شدم و

بعدم اون مایع داغش که داخلم خالیش کرد. روی تنم

دراز کشید و نفسای سنگینش رو توی گوشم خالی

کرد. اروم از روم بلند شد و بعد صدای خش خش

لباس پوشیدنش و صدای پاهاش که از اتاق بیرون و
دری که بسته شد. اون منو تو همین حال رها کرد.
در حالی که میتونستم خارج شدن ابش رو از داخل
کسم احساس کنم. سینه هام که مطمئنم از فشرده
شدن تو دستاش سرخ هستن و همینطور حرارتی که
از سیلیش که روی صورتم زد... پس کی می تونستم
این متجاوزم رو ببینم؟ حتی اگر ببینم اون بعد از
یک مدت رهام میکنه و منی که کارهایی که روی
دوشم بوده ارو نتونستم انجام بدم و ریسم حتما
اخراج میکنه. و احتمالا من تو این شهر از میر ترکیه
مجبورم از گرسنگی بمیرم.. ای کاش میفهمیدم هدفش
از این کار ها چیه؟ مشخصه ادم پولداریه... ادمای
پولدار دنبال دردسر نمیگردن. اما این یکی انگار از
دردسر خوشش میاد... نکنه اون یک گانگستر یا
مافیای اسلحه یا مواد مخدری چیزیه؟ رنگم از افکار
پرید. فکر اینکه وقتی ازم سیر بشه بخوان منو
بکشن و اعضاب بدنمو قاچاق کنن... خیلی وحشتناکبود. ***

پارت_1 5

سپتامبر 20, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 5

نویسنده: ناشناس. بی احساس

وقتی بیدار شدم تو یه اتاق جدید بودم. دستا و
پاهام بسته نبود. یه لباس خواب توری قرمز تنم بود
و این اتاق... زیادی از حد زیبا و مجلل بود. روی
تخت نشستم و با شگفتی اطرافم رو نگاه می کردم.

یک دیوار کلا ایینه بود. خیلی... عجیب بود برام.
اینجا به اندازه کل خونه منه. چشمم به کاغذی خورد
که روی میز پایه بلند کنار تخت گذاشته شده بود:
-دختر خوبی باش. شب میتونی خودتو با ویبراتوری
که داخل کشو اول هست ارضا کنی و من از صدای
نال هات لذت میبرم. لب گزیدم و اروم کشو اول رو
باز کردم. یه ویبراتور با سر مشکی بود. خب این
یعنی تا فردا کاری باهام نداره. رفتم رفتم در و
دستگیره اش رو کشیدم اما باز نشد. قفل بود.
پوزخندی زدم. من اینجا زندانیم. کل اتاق رو سرک
کشیدم اما در نهایت روی تخت ولو شدم دوباره. اینتخت عالی بود. چرا
وقتی همچین امکاناتی داره منو

میبره تو اون اتاق و اون تخت زوار در رفته؟ کلافه
گفتم: -قراره چی بشه؟ یک ساعتی گذشت که تقه ای
به در خورد. سریع روتختی رو پیچیدم دورم و با
ترس گفتم: -کیه؟ در باز شد و همون مرد کچل راننده
اومد. یه سینی غذا گذاشت رو میز و رفت. نفسمو
فوت کردم و رفتم سمت میز دیدم روش یه گوشی
و یه کاغذ هم هست: -یک ساعت دیگه میخوام در ح
ال خودارضایی ببینمت و همینطور صدای ناله های
بلند. -چه دل خوشی داره این ها... یعنی دزدیدتم که
فقط همین کارارو باهام بکنه؟ شونه ای بالا انداختم
و غدام رو خورد و موبایل رو برداشتم و روی تخت
دراز کشیدم و روشنش کردم. بلافاصله چند تا پیام
اومد: -فردا صبح ساعت 7 آماده باش بری سر کارت.
تو کمد لباس هست. -قبل خودارضایی دستاتو بشور و

مسواک بزن. -مطابق چیزی که پیام میفرستم باخودت
ور برو. این مرد دیوانه بود. اما از اونجایی که ده
دقیقه مونده بود تصمیم گرفتم اطاعت کنم فرمانشو
و رفتم تو دستشویی و برگشتم. ویبراتور رو برداشتم
و روی تخت رفتم که پیام اومد: -لخت شو. به
اطراف نگاه کردم. چشمم به دروبین هایی افتاد که
تو همه گوشه های اتاق نصب بود. و یکی هم روبهروی تخت. پس
داشت منو میدید. خیره به دروبین
بلند شدم و لباس خواب رو در آورد و به تاج تخت
تکیه دادم. ویبراتور رو روشن کردم و روی چوچولم
گذاشتم. از لذتش چشمم رو بستم.

پارت_1 6

سپتامبر 21, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 6

نویسنده: ناشناس. بی احساس

با صدای پیام خمار دستمو دراز کشیدم و بردش
داشتم گوشیه: -سینه هات رو بمال. پاهام رو باز
کرده بودم و با یه دستم ویبراتور رو نگه داشته
بودم. با دست دیگه سینه چپم رو گرفتم و مالیدم.
پیام اومد سینه امو ول کردم و برش داشتم: -سر
ویبراتور رو بکن داخل. یه لحظه خشکم زد به
سرش نگاه کردم. درسته سایز کوچیک بود اما... لب
گزیدم که پیامش اومد: -نافرمانی = تنبیه. با تردید
سرش رو به داخلم فشار دادم. اروم واردم کردم و
دوباره روشنش کرد -شدید ترین درجه. منظورش

ویبراتور بود. همینکارو کردم. ملافه ارو تو مشتم
گرفتم و از لذت جیغ های خفه می کشیدم. -سینه‌ها رو بمال. سینه
هام رو تو مشتم گرفتم و م
الیدم. بلافاصله به ارگاسم رسیدم. به حال روی تخت
ولو شدم که پیام اومد. نای باز کردن چشمام رو
نداشتم. پیام بعدی باعث شد خودمو مجبور کنم و
گوشیو بردارم: -ادامه بده. -روی کلیتوریست سیلی بزن
1 تا 0.. محکم. چشمام گرد شد و با اخم گفتم: -من
اینکار رو نمیکنم. خودت بیا بزن. و به دوربین خیره
شدم. و ویبراتور رو در آوردم و انداختم روی زمین.
روی تخت راحت دراز کشیدم و گفتم: -دیگه به
حرفات عمل نمیکنم تا وقتی خودتو نشونم بدی. ملا
فه ارو کشیدم روی خودم و چشمام رو بستم. ***
صبح با صدای الارم گوشی بیدار شدم. کش و قوسی
به خودم دادم و دوش گرفتم و موهام رو خشک
کردم. از لوازم آرایش روی میز یه خط چشم و برق
لب کشیدم و آماده شدم. در اتاق باز شد. مرد کچل
یه چشم بند دستش بود. کلافه گفتم: -خط چشمم
خراب میشه. فقط نگاهم کرد. کلافه اونو بستم و
اون بازوم رو گرفت. کلی راه رفتیم تا رسیدیم به
ماشینش و سوار شدیم. بی هیچ حرفی رسوندتم سر
کارم و رفت. در کمال تعجب که فکر می کردم همه
کارهام عقب مونده باشه دیدم همه اشون از طریق
لپ تاپ شخصیم انجام شده انگار که خودمانجامشون داده باشم.

پارت_1 7

سپتامبر 21, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 7

نویسنده: ناشناس. بی احساس

تا نیم ساعت به یه جا خیره بودم و فکر می کردم. اینا واقعا... چرا اومدن سراغ من؟ تازه کار های منم انجام دادن تا از کارم اخراج نشم. با صدای تلفن به خودم اومدم و مشغول کار شدم. ساعت تقریبا 1 2 بود که برام ایمیل اومد: -ساعت 1 2:30 دقیقه جلسه ویدیو کال با مدیر شرکت. خشکم زد و رنگم پرید. برای اولین بار بود قرار بود رییس رو ببینم. همیشه از طریق ایمیل با رییس در تماس بودم و هیچ وقن حتی تلفنی هم باهاش صحبت نکرده بودم. راس ساعت مقرر وسایل مورد نیازمو برداشتم و رفتم تو سالن جلسه تا کسی مزاحمم نشه. لپ تاپمو باز کردم و ویدیو کال رو زدم. خیلی استرس داشتم. میترسیدم گند بزنم اخراجم کنه. بالاخره تصویر بالا اومد. با دیدن مرد عضلانی با چهره ای سرد و خشن جا خوردم و بدتر هل کردم: -س..لام... -سلام. سریع ترتوضیحاتتو بده پنج دقیقه وقت داری. چه صدای گرمی داشت. لعنتی. برگه ای که روش یادداشت کرده بودم و جلو کشیدم و از روش براش خوندم. حتی نمیتونستم به صفحه لپ تاپم نگاه کنم. وقتی خلاصه ای وضعیت مالی و اداری و میزان فروشمون و ... بهش دادم گفتم: -اسنادش رو فکس کن. بعدم ویدیو کال بسته شد. شوکه به صفحه لپتاپم نگاه کردم. همین؟ خب چه کاری بود. همونو ایمیل میکردم دیگه.

کلافه فوتی کشیدم و بلند شدم و از اتاق جلسه
اومدم بیرون که فاطیما گفت: -جلسه چطور بود؟
شونه بالا انداختم و گفتم: -چمیدونم فکر کنم خراب
کردم. خندید و چشمکی زد: -حالا بگو ببینم رییس چه
شکلی بود. خوشگل بود؟ -کار دارم فاطیما. از کنارش
رد شدم. فاطمیا فضول ترین کارمند این شرکت بود.
برای همین همیشه بی جواب سوالاش رو رد می
کردم. مشغول فکس کردن بودم که موبایل جدیدم
پیام اومد: -راس ساعت 1 6:00 جلوی در ماشین
منتظرته. چشمام رو تو کاسه چرخوندم و زمزمه
کردم: -لعنت بهت. کارم تا ساعت 1 5:30 تموم شد.
نشستم روی صندلی و مشغول نقشه کشیدن شدم.
اینکه چطوری می تونم کاری کنم که بتونم چهره
ادمی که باهام خوابیده ارو ببینم.پارت_1 8

سپتامبر 22, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 8

وسایلم رو برداشتم و از در پشتی شرکت خارج شدم
و با عجله شروع کردم به دویدن که پیام اومد:
-نافرمانی نکن. خندیدم و گفتم: -جدا؟ چشمم به یک
پاساژ خورد و سریع رفتم داخلش، لبخندی زدم و
واردش شدم و به لباس ها نگاه ها کردم. -خوش
اومدین . به خانومی که این حرف رو بهم زد لبخندی
زدم و گفتم: -ممنون راستش چند تا لباس میخواستم
که راحتی باشه. -البته لباسهای که شما میخواین این
قسمته. برام پیام اومد. بهش نگاه کردم : -بیرون

ماشین منتظرته. خب مثل اینکه هیچ جایی نمی تونم
فرار کنم. بعد از خرید چند دست لباس و چرخیدن
تو پاساژ و خرید چندتا لوازم ضروری اومدم بیرون
که همون مرده راننده درو برام باز کرد و خرید هارو
تو صندوق عقب گذاشت. شیشه بین راننده و عقب
باز بود. هیجان زده گفتم: -رییستون جوونه یا پیر؟ با
تعجب از اینه وسط نگاهم کرد اما سریع دوباره اخمو
شد و گفت: -جوون. -اسمش چیه؟ اصلا چرا خودشونشونم نمیده؟
جوابی نداد که با عجله گفتم: -خواهش
می کنم... اصلا یه سوال اگر اینو راست جواب دادی
دیگه سوالی نمیپرسم و تسلیم میشم... اگر خواهر یا
دختر داشتی میتونستی اجازه بدی یکی مثل رییست
اینطوری باهاش رفتار کنه؟ نگاه سنگینی بهم انداخت
و شیشه بینمون رو داد بالا. پوزخندی زدم و گفتم:
-جواب مشخصه هرگز اجازه نمیدادی. روی صندلیم
راحت نشستم که پیام اومد: -امروز نافرمانیت رو به
حدش رسوندی. -واقعا؟ پس چرا خودتو نشون نمیدی
ببینمت؟ شاید اونوقت گذاشتم اونطور که مییخوای
باهام باشی. -خیالپردازی نکن. پوزخند تلخی زدم.
خیالپردازی؟ واقعا که. -چشم بندت رو بزن. کلافه
چشم بند رو برداشتم و روی چشمام رو بستم و
گفتم: -وقتی ندونم چرا داری باهام اینکار رو میکنی
ذهنم همیشه دنبال یه راه فراره. چه شجاع شده
بودم. انگار ترسم ریخته بود و حالا منم داشتم از
این بازی لذت می بردم.

سپتامبر 22, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_1 9 نویسنده: ناشناس. بی احساس

بعد از نیم ساعت بالاخره ماشین بایستاد. در باز شد و مردی دستم رو گرفت و از ماشین پیاده شدم. و راه افتادیم... یهو ایستاد و گفت: -سلام رییس. مردی که منو گرفته بود اینو گفت که باعث شد سریع صاف بشم و دستمو ببرم سمت چشم بندم که مو دستام اسیر دستای قوی و داغ مردی شد. نفسم حبس شد. خودش بود... مردی که منو گرفته بود ولم کرد و رفت و صدای بسته شدن در اومد. اب دهنم رو به سختی قورت دادم. منو کشید جلو در ح الی هنوز مچ دستام تو دستش بود. ضربان قلبم به حدی بالا بود که میترسیدم سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون. -ب...بزار...برم. پوزخند صداگذاری زد که لب گزیدم. میددونستم احتمال صد درصد میخواد تنبیه ام کنه بخاطر نافرمانی. روی تخت نشوندتم. تو همون اتاق مجله بودیم. دستامو بهم چسبوند و بست با دستبند فلزی. و از زنجیر وصل دستبند فکر کنم یه زنجیر بهش وصل کرد و بعدم به تاج تخت بست. درازم کرد روی تخت. با ترس گفتم: -میخوای چیکار کنی؟ صدای قیچی شدن لباس هام رو شنیدم و فهمیدن قراره دوباره با اون کیر کلفت و داغش بکنتم. اعتراف میکنم سکس هامون رو دوست دارم. شلوار و شورتتم در آورد و ران هام رو دست کشید و از هم باز کرد. مقاومت نمیکردم دیگه چون فایده

ای نداشت. دستش که روی کص خیسم نشست
دوباره پوزخند زد. انگشتش رو اروم داخلم فرو کرد.
ناله کردم و اون انگشت دومش رو هم فرو کرد.
-خواهش می کنم.... همین موقع انگشت هاش رو ازم
خارج کرد و به یکباره چرخوندتم روی شکم. یعنی
میخواه از عقب؟ وای نه میمیرم از درد. اما قبل
اینکه بخوام درک کنم چرا اینکارو کرده محکم با
دستش کوبید روی باسنم. جیغ زدم و اون محکم و
پیاپی با کف دستش میکوبید روی باسنم. -تنزن...
ایییی.... صدای حق حق گریه ام بلند شد. خیلی درد
و سوزش داشتم. بالاخره تموم شد... ولم کرد. با کف
دستاش لپای باسنم که انگار اتیش گرفته بودن رو م
الید.

پارت_20

سپتامبر 23, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_20

نویسنده: ناشناس. بی احساس
با گریه حق حق می کردم : -چرا منو میزنی.... من...مگه...چیکار کردم؟...
ف..فق....ط میخوام بدونم...چرا
باهام ای...نکارو میکنی؟ ولم کرد و رفت. همونجا
گریه میکردم که یهو چشم بندم برداشته شد. شوکه
سرم رو چرخوندم و به مرد هیכלی روبه روم نگاه
کردم. صورتش با یه ماسک صورت پلاستیکی مشکی
ساده که فقط جای چشم هاش سوراخ بود، پوشیده
شده بود. هیكلش چندبرابر هیكل من بود. با ترس

نگاهش می کرد که شروع کرد به باز کردن دکمه های
پیراهن مشکیش. من کیر اینو تو خودم جا داده بودم
؟ پیراهنش رو در آورد. بدن ورزیده و عضلانی
داشت. خیره به من بود اما من نمیتونستم تشخیص
بدم چشماشو احتمالا مشکی بودن. -میخوای
باهام...چیکار کنی؟ شلوار و شورتش رو هم در آورد
و نگاهم ناخولسته رفت روی کیرش. شق شده و
کلفت و ... باورم نمیشد. امکان نداره این همون ادم
باشه. دستای داغش که روی تنم نشست و چرخوندم
فهمیدم خودشه. پاهامو از هم باز کرد. بین پاهام
نشست و گفتم: -خواهش می کنم... برای چی اینو
گفته بودم؟ کیرش رو روی سوراخم تنظیم کرد و
دستاش رو روی سینه هام گذاشت و اون هارو تو
مشت هاش گرفت. خودشو بهم فشار داد. ناله کردم
و حسی که از وارد شدن کیرش تو واژنم داشتمخیلی لذت بخش بود. بی
طاعت از لذت دستام رو
تکون میدادم اما نمیتونستم خودم رو آزاد کنم.
-بزار...ببینمت.... سرش رو به چپ و راست تکون
داد و محکم خودشو بهم کوبید. محکم داخلم تلمبه
میزد. اونقدر شدید که جیغ میزدم از درد و لذت.
نزدیک به نیم ساعت داخلم تلمبه زد. من سه بار
ارضا شده بودم و چشمام رو بسته بودم و فقط ناله
های ارومی می کردم که کیرش نبض زد و داخلم
ارضا شد. یه ان باخودم گفتم نکنه باردار بشم؟ با
ترس چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. یعنی اون
چه شکلیه؟

پارت_ 21

سپتامبر 23, 2020

رمان #عاشقم_شو

نویسنده: ناشناس. بی احساس

ترسیده نگاهش می کردم که اروم عقب کشید و
گفتم: -م...من...باردار نشم؟ حس کردم پوزخند زد اما
هیچی نگفت. دستاشو از روی سینه هام پایین آورد
و روی شکمم نگه داشت. دستاش پایین تر رفت و
بین پاهام پاهام رو کامل از هم باز کرد و به بین
پاهام خیره شد. خجالت زده گفتم: -هی... چیه نگاه میکنی....؟
میدونستم وضعیت جالبی نداره. و ابش
داره ازم خارج می شه و ... یهو سیلی محکمی
کوبید بین پاهام که از دردش جیغ زدم. عقب کشید
کاملا و با دستمال خودش رو تمیز کرد و لباساش رو
پوشید. -بازم کن... بی اهمبت به حرفم موبایل رو
برداشت و چیزی توش تایپ کرد بعد دستبند هارو باز
کرد. سریع مچ دست هام رو گرفتم و مالید و اون
از اتاق رفت بیرون و صدای قفل شدن در اومد. با
تعجب رفتنش رو نگاه کردم. گوشیمو برداشتم و به
صفحه اش نگاه کردم دیدم نوشته: -یه بچه سالم و
زیبا باید تحویل بدی. رنگ از روم رفت. خشکم زده
یود. موبایل از بین دستام افتاد روی تخت. اون...
اون از عمد... هیچ علاقه و عشق اتشین و ... ای در
کار نیست. فقط بچه ای میخواد که... اون فقط می
خواد باردارم کنه. منه احمق فکر می کردم اون
عاشقم شده و میخواد اینطوری بهم ابراز علاقه کنه

اما اون فقط... بچه ای میخواد که مادرش ندونه اون
بچه پدرش کیه یا کجاست. اینقدر از خوندن اون یک
جمله سر درگم و ناامید بودم که تا شب همونجا
موندم و خیره شدم به یه گوشه. فکر می کردم یه
نفر بهم اهمیت میده. براش مهمم اما... بازم ثابت
شد که فقط من رو برای چیز دیگه ای خواستن. اومدن سراغ من کی کسی
رو نداشتم نگرانم بشه. با

کسی رابطه برقرار نمیکردم پس سالمم و مریضی
ندارم و ... دیگه امیدی برای زندگی نداشتم. خودمو
میشناختم من اگر باردار بشم... به طرز ناجوری بهش
وابسته میشم و جدایی ازش مثل مرگ می مونه
برام. باید یه راه حلی پیدا کنم. از جام بلند شدم و
رفتم حموم و وان رو پر کردم و توش دراز کشیدم.
به اطرافم نگاه کردم و متوجه دربینی شدن که اونجا
بود. حتی تو دستشویی و حموم هم دربین گذاشتن.
با

اونا کین؟ مطمئن مافیا هستن. شاید هم از مقامات
لا مرتب... بابا چرا توترکیه باید همچین مقام بلند و
بالایی وجود داشته باشه که یه بچه اینطوری بخواد
که مادرش بی نام و نشون باشه بعدا؟

پارت_22

سپتامبر 24, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_22

نویسنده: ناشناس. بی احساس

اون احتمالا مافیاست. من با یه مافیا خوابیدم؟ اخه

چرا؟ ای کاش چاره ای برای فرار داشتم اما هیچ
راهی نداشتم. هر جا که میرفتم پیدام می کردن و بعدم... تنبیه. اگر...
خودمو بکشم چی میشه؟

مجبوره یه نفر دیگه ارو پیدا کنه تا ارضاعش کنه و
براش بچه بدنیا بیاره. نباید باعث جلب توجه بشم.
عمق ناامیدی از زندگیم اونقدر بالا بود که دیگه
جونم برام ارزشی نداشت. رفتم سمت قفسه ای که
وسایل اصلاح شیو رو گذاشته بودن. تیغ رو برداشت
و مثلا مشغول اصلاح دستم بودم. مطمئن درد زیادی
داشت. شیر اب گرم رو باز کردم و دستمو گرفتم
زیرش. اشک از چشمم روان شد. ای کاش می شد
زمان به عقب برگرده و مثلا تو گوشی تایپ کرده
باشه بخاطر اینکه عاشقم بشی. حاضر بودم هر کاری
بکنم اون چهار کلمه ارو تو گوشی ببینم. اب داغ
پوشتم رو میسوزوند اما عقب نکشیدم. پوست دستم
سرخ شده بود. تیغ رو روی دستم گذاشتم اما قبل از
اینکه بخوام بکشمش در یهو باز شد و قبل از اینکه
واکنشی نشون بدم مچ دستم رو محکم گرفت و
چنان فشاری داد که عصب های دستم از بین رفت و
تیغ افتاد روی زمین به مرد نگاه کردم. ماسکش روی
صورتش بود اما میتونستم چشمای عصبی و دندون
هایش رو که روهم ساییده میشد. با ترس نگاهش کردم
که از حموم کشیدتم بیرون و درحالی که اب ازم می
رفت. از اتاق کشیدتم بیرون با وحشت گفتم: -ولمکن... ببخشید....
خواهش می کنم. زدم زیر گریه از
شدت وحشت داشتم قبضه روح میشدم. تقریبا وارد

زیر زمین شدم. وارد اتاقی شدیم. با دیدن تخت و
اتاق سیمانی فهمیدم این همونجایی که اولین بار بهم
تجاوز کرده. اب دهنم رو به سختی قورت دادم
مخصوصا تو اتاق چند تا چیز بودن که مربوط به
شکنجه بودن. وسایلی که... روی تخت پرتم کرد و به
خودم اومدم. با قصاوت دستام رو برد بالا و بست.
-ببخشید... خواهش می کنم... اقا... اقا... اصلا به
حرفام گوش نمیکرد دستام رو که بست عقب رفت و
از توی قفسه فلزی یه شلاق چند رشته ای چرمی در
آورد و اومد سمتم. از ترس و گریه به سختی نفسم
بالا می اومد. -غلط کردم... خواهش می
کنم... من... نمیخواهم ازم سو استفاده کنین... خواهش
می کنم. محکم کوبیدش رو شکمم که جیغ زدم و
پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

پارت_23

سپتامبر 2020, 24

رمان #عاشقم_شو

#پارت_23

نویسنده: ناشناس. بی احساسبا عصبانیت پاهام رو صاف کرد و مچ
پاهام رو به

پایین تخت بست و دوباره محکم کوبید روی بدنم. از
درد جیغ می زدم و التماسش می کردم اما اون
اهمیتی نمیداد. وقتی کلی زدم و از شدت گریه دیگه
چشمام باز نمیشد و پوستمم سرخ شده بود و
میسوخت. وقتی خبری ازش نشد چشمام رو به
سختی باز کردم. دیدم یه کاغذ و خودکار برداشتم و

داره روش چیزی مینویسه و بعد اون رو جلوم نگه داشت بخونم: -یکبار دیگه از این غلطا بکنی پوست میکنمت. و مطمئن باش ذره ای بهت رحم نمی کنم. از امروز تا وقتی بفهمم باردار شدی تو این اتاق میمونی و گاییده میشی. با ترس نگاهش کردم که اونارو کنار انداخت. و پاهامو باز کرد و مشغول در آوردن باز کردن کمر بندش شد. بین پاهام قرار گرفت و خودشو واردم کرد عجیب بود بین پاهام خیس بود. بدون ملایمت خودشو بهم می کوبید و بعد که کیرش نبض زد تا آخرین قطره اشو داخلم خالی کرد و عقب کشید شلوارش رو مرتب کرد. از توی یه کمدی سرمی در آورد و اومد سمتم و تو دستم زد. و بعد از تنظیمش رفت. من رو تو اون اتاق تنها گذاشت. در حالی که بهم تجاوز کرد و قبلش شلاقم زد. اونقدر در کشیده و خسته بودم که بعد از مدتی خوابم برد. *** وقتی بیدار شدم تو همون اتاق منحوس بسته شده بودم. زن نسبتا سن داری اومد و بهم غذا داد. بدون اینکه دستام رو باز کرد. بین پاهام رو تمیز کرد و ادرارم رو با سند خالی کرد و رفت. تمام مدت اشک می ریختم اما هیچی نمی گفتم. روز بعد دوباره اون اومد... بهم تجاوز کرد و به سینه هام سیلی های محکم می زد تا وقتی سرخ بشن. بعد از این که ابش رو داخلم خالی می کرد. رهام می کرد و اون زن می اومد تمیزم می کرد. نمیدونم چند روز گذشت. چند هفته ... هیچ نوری اینجا تابیده نمیشد. هر از چند گاهی حالت بسته

شدنم رو تغییر می دادن. سینه هام و باسنم از ضرباتی که موقع رابطه بهم می زد کبود و خون مرده بودن. حس بی ارزش بودن داشت منو از درون می خورد و نابود می کرد. تو عمرم این قدر حس بی ارزش بودن نمی کردم. بالاخره یه روز متجاوزم با یه سرنگ اومد و ازم خون گرفت و رفت. یک ساعتی گذشت که دوباره سر و کله اش پیدا شد. دعا می کردم باردار باشم که حداقل از این وضعیت نجاتم بده. مسلما اگر باردار بودم دیگه نمی داشت اینجا باشم تا بچه اش اسیبی نبینه. پارت_24 سپتامبر 2020, 26
رمان #عاشقم_شو

نویسنده: ناشناس. بی احساس
وقتی شروع کرد به باز کردنم فهمیدم که واقعا همین اتفاق افتاده. الان یه بچه تو شکمم دارم که باعث نجاتم از اون جهنم شده. دستشو زیر کتفم و دست دیگه اش رو زیر زانوم قرار داد و بغلم کرد و از اتاق بردم بیرون. چشمام رو بسته بودن و دستام و روی شکمم گذاشته بودم و ازش تشکر می کردم. بغض کردم که... اون هیچ وقت نمیزاره براش مادری کنم. من قراره ترکش کنم. اون قراره بچه ام رو مثل خودش یه ادم خشن و بی رحم بزرگ کنه. روی تخت نرمی درازم کرد. لحاف نرم و ابریشمی ای رو روی تن برهنه و رنجورم کشید. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بعد از مدتی دوتا زن با دوتا سینی رفتن تو حموم و اون نزدیکم شد. لحاف رو کنار زد

و بغلم کرد و به سمت حموم رفتیم. حموم معطر شده بود. شمع های عطری روشن بود و وان اب پر از گلبرگ شدد بود. منو تو اب دراز کرد و زن ها مشغول ماساژ دادن دست و پاهام شدن. اونم بالای سرشون ایستاده بود و به کارشون نظارت می کرد. اشک از چشمام روان شد. برای داشتن این امکانات

باید ممنون بچه تو شکمم باشم. یک ساعتی اونجا بودیم و اون ها بهم میوه میدادن بخورم. تموم که شد متجاوزم دستمو گرفت و بلندم کرد. حوله تن پوش رو دورم پیچید و بغلم کرد. -میتونم راه برم. اهمیتی نداد و به اتاق برد. روی صندلی که داشت نرمی روش گذاشته شده بود نشوندم. زن ها موهام رو خشک کردن و مرتب بستن. دوباره بغلم کرد و روی تخت درازم کرد. زن ها روی پوستم رو روغن بچه فکر کنم بود... زدن و مالیدن و بعد برهنه دوباره روی تخت درازم کرد و لحاف رو روی تنم کشید. به متجاوزم نگاه کردم. عجیب بود حتی به ذهنم خطور هم نکرد ماسکش رو بردارم. پشت بهش دراز کشیدم و تو خودم گلوله شدم. وقتی پشتم دراز کشید به خودم اومدم. زیر لحاف اومد و از پشت بغلم کرد. اما نه... فقط دستشو روی شکمم گذاشته بود. میخواست بچه اش وجودش رو حس کنه و من اهمیتی نداشتم. چشمام داغ شدن و پر از اشک شدن. چه سر نوشت وحشتناکی داشتم. تلخ و پر از تنهایی... ***

پارت_25 سپتامبر 2020, 26

رمان #عاشقم_شو

#پارت_25

نویسنده: ناشناس. بی احساس

روز بعد که بیدار شدم اون نبود. همون دوخانم
دیروز اومدن و بهم رسیدگی کردن. صبحانه ام رو
بهم دادن. صورتم رو با یه سری وسایل فلزی خاص
ماساژ دادن و بدنم همینطور با روغم کامل ماساژ
دادن. تو عمرم اینقدر بهم رسیدگی نشده بود. بعدم
بردنم حموم و بدنم رو با دقت شویو کردن. روی
تخت دراز کشیدم و لوسیون زدن. موهام رو خشک
کردن و روی صورتم ماسک گذاشتن و ... تا شب
درگیرشون بودم. برام ناخن هام رو مانیکور کردن که
چشمم زد بیرون. اصلا لازم بود؟ مگه این مراقبت ها
بخاطر بچه اش نبود؟ پس چرا داشتن ناخن هام رو
مانیکور می کردن؟ وقتی مرده اومد به جواب این
سوال هام رسیدم. اونا منو برایاون آماده کرده بودن.
یه لباس خواب توری هم بهم پوشونده بودن تا عیش
اونو کامل کنن. روی تخت نشسته بودم و غمگین به
زمین نگاه می کردم که اومد تو اتاق... با همون
ماسک روی صورت. -من که باردار شدم... دیگه چه
نیازی به رابطه هست؟ اهمیتی نداد... اصلا نشنید. لاملایمت روی تخت
درازم کرد. بدنم رو لمس کرد.
نوازش کرد و تحریکم کرد. اونقدر عاشقانه و اروم که
بهشتم خیس شده بود. لباس خواب رو در آورد و
بین پاهام رو مالید... یه مالش خیلی لذت بخش.
خجالت نمیکشیدم. اون بود که من لذت ببرم و بع

واسطه لذت من.... بچه اش وجودش رو حس کنه.
وقتی خودشو با ملایمت داخلم فرو کرد از لذت زیاد
به پهلو هاش چنگ زدم: -خواهش می کنم... اه...
دست داغشو روی شکمم گذاشت و نوازش کرد. هردو
که ارضا شدیم توی بغلش دراز کشیدم و خودمو
بهش چسبوندم. برام شبیه سیب ممنوعه بود.
نمیدونستم این طعم ... طعم اصلیشه یا فرعیش...
من میخواستم طعم اصلیش رو بچشم. -کارم چی می
شه؟ جوابی نداد فقط به نوازش هاش روی شکمم
ادامه داد. اون حتما یه چیزایی از روانشناسی می
دونست که داشت اینطور برای بچه اش خرج می
کرد و با نوازش شکمم به اون اعلام حضور می کرد
حتی با اینکه الان اندازه یه لوبیا کوچیکه. خوش به
حالش که ادمی مثل اون ایتقدر دوستش داره. ای
کاش کسی بود که منو دوست داشته باشه.

پارت_26 سپتامبر 2020, 26

رمان #عاشقم_شو

#پارت_26

نویسنده: ناشناس. بی احساس

-چرا باهام حرف نمیزنی؟ من نه ماه حرف نزتم؟
من افسرده گی بگیرم بچه هم حس میکنه. نفسشو ک
لافه فوت کرد. اشک تو چشمام جمع شد. از بغلش
اومدم بیرون تا متوجه اشک تو چشمام نشه. رفتم
دستشویی و خودم رو شستم و بیرون اومدم روی
تخت نشسته بود و چیزی رو یادداشت می کرد. نکنه
کلا لال هست؟ نه بعید میدونم. رفتم روی تخت

نشستم. دفتر رو گرفت سمتم. روش نوشته بود:
-افسرده گی نمیگیری. هرروز میان بهت رسیدگی
میکنن. وقتایی که نیستم به همراه یه نفر میتونی
بری تو باغ. بهتره سوالی نپرسی و فضولی نکنی و
قصد فرار هم نداشته باشی تا محدود نشی. اشک
دوباره تو چشمام جمع شد. -فهمیدم. به صورتم نگاه
کرد. روم رو برگردوندم و به جای نامعلومی خیره
شدم. این بچه؟ اگر بلایی سرش بیاد با من چیکار
می کنه؟ حتما به وحشیانه ترین حالت ممکن
میکشتم. دستمو گرفت و کشید روی تخت. خسته
بودم ازش. کلافه گفتم: -میشه بیخیال بشی امروز؟ حوصله ندارم. حس
می کنم اخماش به شدت توهم
رفته. با ناراحتی نگاهش کردم: -یکم... زمان میخوام
باخودم کنار بیام. خواهش می کنم. یکم تنهام بزارین.
از دوربینا که نگاهم میکنین. کار خطرناکی نمیکنم. بی
حرف بلند شد و لباس پوشید و رفت . روی تخت
دراز کشیدم و بالشتی که زیر سر گذاشته بود رو تو
بغلم گرفتم. غرورم اجازه نداد بهش بگم: -میخوام کنار
بیام با اینکه هیچ اهمیتی برای کسی ندارم. واقعا
همینطور بود. یهو بغض به بزرگی توپ تنیس تو
گلوب نشست. زدم زیر گریه و های های زار
می زدم . شبیه بچه ها که پاشون رو میکوبن به
زمین و میگن کسی دوستشون نداره. کسی منو
دوست نداشت. عاشقم نبود .. من با 25 سال سن....
هیچ دوستی نداشتم. هیچ کس عاشقم نیست.
همونطور که اشک میریختم بلند شدم و رفتم جلوی

ایینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. از نظر خودم خوشگلم. چهره خوبی دارم اما چرا هیچ کس دوست نمیشد باهام؟ همیشه تنها بودم. حتی تو دوران اول مدرسه وقتی خیلی کوچیک بودم. همیشه بقیه یکی رو پیدا می کردن که بهتر از من باشه تا بااون دوست بشن. من خسته شده بودم....پارت_27

سپتامبر 26, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_27

نویسنده: ناشناس. بی احساس
اینبار به شکم نگاه کردم. دستی روش کشیدم و با بغض گفتم: -اینطور که معلومه نیومده دلشو بردی...
خوشبخت کسی هست دوستت داشته باشه. رفتم روی تخت دراز کشیدم و به جای نامعلومی خیره شدم تا چشمام سنگین شد و خوابم برد. *** از خواب بیدار شدم خبری از دوتا زن نبود. خودم رفتم دوش گرفتم. موهام رو خشک کردم و بعد لباس مناسبی پوشیدم و رفتم سمت در اما مردد پشتش ایستادم. خودش گفت می تونم از باغ استفاده کنم برای قدم زدن. لب گزیدم. اگر دعوام کنه چی؟ دستگیره ارو گرفتم و اروم فشار دادم و بازش کردم. در باز بود. با تردید به بیرون نگاه کردم. معمولاً با چشم بند از این اتاق بیرون میرم. یکی از زن ها روی مبل کنار در نشسته بود که با باز شدن در بلا فاصله ایستاد. با ترس و تردید گفتم: -گفته بود میتونم تو باغ راه برم من... انگار فهمید منظورم

چیه که سریع گفت: -من همراهیتون می کنم. نفس راحتی کشیدم و از اتاق کامل اومدم بیرون. اینطور

که معلومه یه عمارت خیلی بزرگ و سنگ نما شده
براق بود که همه چیزش شبیه قصر تو قصه ها بود.
به عمرم همچین زیبایی ندیده بودم. -بانو اینجارو تازه
تمیز کردن سر هست.. دستمو بگیرین. دستشو گرفتم
و از پله هارو پایین اومدیم. -میخواین کنار اب نما
براتون شام بچینن؟ مردد فقط نگاهش کردم.
نمیدونستم اجازه اشو دارم یا نه. با تردید گفتم:
-خب...اون...اون عصبی نشه؟ -نگران نباشین خودشون
اجازه دادن اگر شما مایل باشین. اهی کشیدم و سر
تکون دادم. قصر زیبایی داشت. هیچ کس جز مادوتا
نبود. از قصر بیرون اومدیم تو باغ رفتیم. شبیه یه
جنگل کوچیک بود. بادبگارد هایی که اسلحه هایی تو
دستشون بود. انگار هر لحظه آماده این بودن که
بهشون حمله بشه. تو تاریکی شب.... حباب های نوری
که روی زمین نصب بودن کاملاً محیط رو روشن
کرده بودن و من ترس من از تاریکی رو خنثی می
کرد تا حدودی.

پارت_28

سپتامبر 27, 2020

رمان #عاشقم_شو#پارت_28

نویسنده: ناشناس. بی احساس

-اسمت چیه؟یعنی خب اگر چیزی لازم داشتم چی
صدات کنم. لبخندی زد و گفت: -ریحان صدام کنین.
نفس راحتی کشیدم و گفتم: -میشه توام انا صدام

کنی؟ نمیدونم ... میترسم یه چیزی بگم...اون...اون
خوشش نیاد.میخوام اگر اشکال نداره یکم باهم حرف
بزنیم. میترسم حرف زدن یادم بره اینجا. لبخند پر
ترحمی زد و گفت: -باشه انا جون... به شکمم نگاه
کردم و گفتم: -تو میدونی چند وقتشه بچه توشکمم؟
-نه اطلاعی ندارم. اهی کشیدم و گفتم: -خوشبحالش
که باباش خیلی دوستش داره... منو هیچ کس دوست
نداشت. سریع بغض گلوم رو گرفت. ریحان دستمو
گرفت و گفت: -همیشه تو دنیا یه نفر هست که خیلی
ادمو دوست داشته باشه. شاید هنوز پیداش نکردی.
پوزخندی زدم و اشکم چکید: -25 سال از عمرم
گذشت. بچه دارچهم دارم میشم اما احتمالا اون
نمیزاره هیچ وقت ببینمش ... مامانم دوستم نداشت...
شوهر جدیدش هم همینطور و اونا فقط به فکر
عشق و حال خودشونن. اون یه عوضیه. یهو به
خودم اومدم دیدم دارم خودم رو یه موجود بدبخت
برای ریحال توصیف می کنم. پوزخند تلخی زدم و گفتم: -فراموشش کن.
شام کجا چیده بودن؟ ریحان
فقط با ناراحتی سر تکون داد. منو برد سمت یه
محوطه کار شده. طرح خیلی زیبایی بود. وارد الا
چیق شدیم و با شگفتی گفتم: -اینجا خیلی زیباست.
خنده تلخی کردم: -پولدار بودن حتما خیلی لذت
بخشه. -خودتو دست کم نگیر تو خیلی زیبایی.هر
مردی میتونه عاشقت بشه. حرفش برام اینقدر مسخره
بود که خندیدم: -منو نخندون ریحان. من 25 سالمه
اگر اونطوری میگی زیبام پس چرا چند ساله حتی یه

مرد برای دوستی پیش قدم نشده و اونایی هم که
شدن سریع پشیمون شدن؟ چیزی نگفت منم ادامه
دادم: -زندگی من اینقدر قابل ترحم شده که مطمئن
وقتی بچه بدنیا بیاد از شدت افسرده گی یا دق می
کنم یا خودکشی. لب گزید و گفت: -دیگه این حرفارو
نزن بیا به چیزی بخور.

پارت_29

سپتامبر 27, 2020

رمان #عاشقم_شو

نویسنده: ناشناس. بی احساس

چیزی نگفتم. روی صندلی نشستم و خیره به طبیعت
بودم. -چرا چیزی نمی خورین؟ با صدای ریحان بهخودم اومدم. لبخندی
بخش زدم و گفتم: -داشتم فکر

می کردم. به لیوان شربت برای خودم ریختم و مزه
مزه اش کردم. -میتونی برام کتاب جور کنی؟ رمان
عاشقانه مثلاً... به چیزی که وقتی اینجا تو اسارتم
سرگرمم کنه زمان زودتر بگذره. لب گزید و گفت:
-اینو باید از اقا بخواین. اگر اجازه بدن براتون تهیه
میکنم. سری تکون دادم و بی اهمیت نسبت به
حرفش گفتم: -فیلم هم باشه خوبه. سریال های
عاشقانه ترکی عالین. یکی بود.... ام... چی بود
اسمش... دوسه قسمتش رو دیدم اما دیگه وقت
نکردم... اها اقای اشتباهی... ریحان چیزی نگفت منم
بعد از مکثی گفتم: -خیلی پر حرفی کردم ببخشید.
هول کرده گفت: -این چه حرفیه بانو... چیزی نگفتم
و مشغول خوردن غدام شدم. بعد از خوردن غذا بی

حرف بلند شدم و از الاچیق اومدم بیرون. ریحان هم دنبالم اومد. تو باغ قدم می زدم و فکر می کردم. دیگه حسی برای حرف زدن نداشتم. حرف زدن برای کی؟ برای چی؟ فکر می کردم اگر یه همصحبت داشته باشم دلم باز می شه اما اینطور نشد. به جایی شبیه پارکینگ سر پوشیده رسیدیم. کلی ماشین مدل بالا اونجا بود. -واوو... معلومه خیلی پولداره. ریحان هیچی نگفت اما من به پلاک ماشین ها نگاه کردم و سعی کردم حفظشون کنم. شاید از روی پلا کش می تونستم بفهمم اون کیه. البته اگر بتونم. مسلما تا نه ماه اینجام و بعدشم ... هین بلندی کشیدم از ترس. ریحان وحشت زده دستمو گرفت: -چپشده؟ برگشتم سمتش و با وحشت گفتم: -حتما بچه به دنیا بیاد میخواد بکشتم مشکل ساز نشم براش. ریحان: این چه حرفیه خانم؟ اقا همیچن کاری نمیکنن... اینقدر فکرای منفی نکنین. اما من سرم رو با انکار به چپ و راست تکون دادم و گفتم: -وای وای... میخواد همینکارو بکنه... من مطمئنم. -خانم... اینطوری نیست... خانم... یهو دستمو ول کرد و عقب رفت. بهش نگاه کردم به جایی نگاه می کرد. سرم رو چرخوندم دیدم. خودش بود... با همون ماسک اعصاب خورد کنش. ترسیده نگاهش کردم که جلو اومد. بازوم رو گرفت و منو خشن جلو کشید و بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد. نفسای عصبیش رو حس می کردم. دستاش دورم حلقه شد و منو تو بغلش فشرد. چشمام رو بستم و با بغض گفتم:

-واقعاً... میخوای بکشیم؟ روی کمرم با انگشت NO رو
نوشت. نفس راحتی کشیدم و تو بغلش ریلکس شدم
که محل بغلم کرد. نفسشو کلافه فوت کرد دستشو
دور شونه ام انداخت و به پشت خمم کردو سریع دست دیگه اشو زیو
زانو هام انداخت.

پارت_30

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_30

از ترس افتادن سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم:
-نندازیم. فقط نفسشو فوت کرد و مثل
همیشه سکوت ... میتونستم الان خیلی راحت
ماسکشو بردارم اما... میترسیدم. به خودم اومدم روی
تخت درازم کرد و از اتاق رفت بیرون. هوفی کشیدم.
عجب وضعی شد. *** روزا پی در پی گذشتن.
دستگاه سونوگرافی رو با دکتر آورد و منو معاینه
کنن. بعد از دادن خبر سلامتی و تاریخ زایمان تقریبی
رفتن. 7 ماه و نیم مونده. هر روز خدمه میان بهم
رسیدگی می کنن. هر روز با ریحان تو باغ قدم میزنم.
هر روز اون میاد سراغم و شکمم رو نوازش می کنه و
هفته ای سه بار هم سکس می کنیم. خسته شدم. یه
زندگی روتین و خسته کننده. ریحان به دستور اون
برام چندتا رمان آورده بخونم. خیلی رمان های
قشنگی بودن. هفته ای دوتا شو میخوندم از بیکاری.
فکر و خیال از اتفاقاتی که قراره برام بیوفته اروازم دور می کرد. دیگه با
اون حرف نمیزنم. حتی

یک کلمه. ازش ناراحت و عصبانیم. ریحان می‌گه حساس شده گیم بخاطر بارداریه اما من اینطور فکر نمی‌کنم. من خسته از تنهایی. از غم و از درد... اما چاره ای ندارم باید به زندگی ادامه بدم. تا جایی که خودش منو ببره. به اون نگاه می‌کنم. روی تخت کنارم دراز کشیده و دست گرمش روی شکممه. خوشبحال بچه ات... مطمئن خوشبخت ترین بچه روی زمین میشه. از توی دوتا سوراخ چشمش میبینم که چشماش بسته است. یعنی خوابیده؟ هیچ وقت نمی‌خوابید اینجا. اروم چرخیدم به پهلو و پشتمو بهش کردم و تو خودم جمع شدم. دستش هنوز روم بود. به جای نامعلومی خیره شدم. ای کاش اون بهم علاقه داشت. اوایل فکر می‌کردم اون عاشقمه. بخاطر اینکه عاشقش بشم منو دزدیده و این همه قایم موشک بازی هارو در میاره. اما الان میبینم اون فقط یه زن می‌خواست که بچه اشو به دنیا بیاره و کس و کاری نداشته باشه و ... خسته شدم از این فکرای تکراری. خوابم نمی‌برد و حوصله تحمل دستشو روی شکمم نداشتم. دستشو پس زدم و بلند شدم لبه تخت نشستم. لباس هام که روی زمین پرت شده بودن و پوشیدم. نگاهش نکردم اما مطمئن بیدار شده. اماده که شدم از اتاق بیرون خواستم برم اما در قفل بود. یادم رفته بود وقتی میاد تو اتاق درو قفل می‌کنه. اهی کشیدن و روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم. همچنان مسر بودم نگاهش نکنم. تو محدوده دیدم،

میدیدمش که از روی تخت بلند شد. شلوارشو پوشید
و اومد سمتم. دستاشو دورم حلقه کرد و مثل بچه
ای کشیدتم تو بغلش و برد سمت تخت و روش دراز
کرد.

پارت_ 31

سپتامبر 28, 2020

#پارت_ 31

نویسنده: ناشناس. بی احساس

دوباره چرخیدم به پهلو و پشتم رو بهش کردم.
نمیدونم چم شده. خسته ام. اما نه خسته گی ای که
با خوابیدن حل بشه. صدای کاغذ اومد. حتما باز داره
چیزی مینویسه. چشمام رو بستم که دستش روی
بازوم نشست و اروم کشید عقب تا توجهم جلب بشه.
بی میل به کاغذ نگاه کردم: -حالت خوب نیست؟
پوزخندی زدم و گفتم: -خوبم... منتها از تو و این
زندان تلاپیت خسته شدم. دوباره چرخیدم و پشتمو بهش کردم. دیگه
چیزی ننوشت عوضش از اتاق
رفت بیرون. اشک از چشمم چکید. از جام بلندشدم و
منم از اتاق رفتم بیرون. در قفل نبود و ریحان پشت
در بود. لبخندی زد. اشکمو پاک نکردم. گذاشتم روی
صورتم بمونه. از عمارت اومدیم بیرون و رفتیم سمت
الاچیق. اما نرفتم سمتش. رفتم سمت برکه مصنوعی
و لبه اش نشستم و پاهامو توی آب خنکش فرو
کردم. عقب خم شدم و دستامو به چمن مصنوعی
تکیه دادم. به اسمون نگاه می کردم که ریحان گفت:
-به چی فکر می کنی؟ -نمیدونم... هیچ هدفی ندارم

که بخوام بخاطر رویا پردازی کنم. -مگه میشه نداشته باشی؟ -وقتی ندونم بعد بدنیا اومدن بچه قراره چی بشه... از کجا برای خودم هدفی تعیین کنم. -هیچ کس از آینده خبر نداره. تلخ خندیدم: -مال من دیگه ته بی خبریه. اینکه نمیدونم میکشتم یا زنده نگه ام میداره... اصلا اگر زنده نگه ام داره مسلما هیچ وقت نمیزاره بچه ارو ببینم چون صورت واقعی خودشم نشونم نداده. پس نمیتونم برگردم سر کارم چون مسلما اخراج شدم. پیدا کردن کار وقتی تازه زایمان کردم خیلی سخته... -نگران نباش. اقا ادم بدی نیستن که تو رو به حال خودت رها کنن. حتما یه شغلی برات در نظر گرفتن. فقط پوزخند زدم: -نداشتند هدف... خیلی چیز بدی ریحان... امید به زندگی صفر میشه. تا الان به امید این زندگی کردم که روزی یه نفر عاشقم میشه و باهاش تشکیل خانواده میدم اما با کاری که این باهام میکنه... این امید هم ناامید میشه. -حرفات داره خطر ناک میشه. روی زمین دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

پارت_32

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_32

نویسنده: ناشناس. بی احساس
-کمتر درد میگیره... اقا ببینه اینجا دراز کشیدی
ناراحت میشه پاشو. بازوم رو گرفت و بلندم کرد.
باهم به خونه برگشتیم که ریحان گفت: -میخواهی یکم

تلویزیون نگاه کنی؟ با تعجب نگاهش کردم که
لبخندی زد و گفت: -اقا اجازه دادن اگر خواستی تی
وی نگاه کنی. پوزخندی زدم: -کارم به. کجا کشیده برای
دیدن تلویزیون هم باید اجازه داشته باشم. روی مبل
نشستم و اون کنترل رو بهم داد. داشتم شبکه هارو ب
الا و پایین می کردم که کسی روی مبل نشست.
سرم رو بلند کردم دیدم خودش. روی مبل تک نفره نشسته. نگاهم رو
ازش گرفتم. اصلا با اومدنش جو
خیلی سنگین شد. عصبی نگاهش کردم که اونم دست
به سینه به من نگاه کرد. کاملا میتونستم اخمش رو
حدس بزنم. -برای چی الان اومدی جلوی من؟ من
دارم از دست تو فرار میکنم نبینمت ... واکنشی
نشون نداد که از جام بلند شدم و کنترل رو کوبیدم
روی مبل و از کنارش خواستم رد بشم که به اتاق
برگردم که بازوم رو گرفت. از ترس یه لحظه خشکم
زد. اما سریع اخم کرد با وجود ترسم بهش نگاه
کردم. با انگشت به مبلی که نشسته بودم اشاره کرد.
که برم بشینم: -بچه ات الان تو شکمم ... دیگه دلیلی
نداره رابطه هم داشته باشیم. میخوای بچه ات حس
کنه هر از چند گاهی بیا دستتو بزار رو شکمم ولی
دیگه نمیخوام رابطه داشته باشیم یا ببینمت. از تو
این عمارت متنفرم. اشک از چشمام چکید. دستمو با
شدت از دستش در آوردم و به سمت اتاق دویدم و
درو محکم کوبیدم. بعدم از ترس این که الان میاد
میزنتم هول کردم: -وای... الان میاد شلاقم میزنه...
چرا ایندوری گفتم؟ کلافه دستمو به سرم گرفتم. با

ترس به در نگاه می کردم و به خودم اومدم گوشه
اتاق نشستم و زانوهام رو بغل کردم و گریه می کنم.

***پارت_33

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_33

نویسنده: ناشناس. بی احساس

همش خودم رو سرزنش می کنم... چون دیگه
ندیدمش. بخاطر حرفای اونروزم... دیگه ندیدمش.
دیگه نیومد تا نوازشم کنه تا بچه حسش کنه. دیگه
نیومد تا رابطه داشته باشیم. چندروز اول مدام
منتظر بودم الان میاد اما ریحان گفت که اون دیگه
نمیاد تا روز زایمانم. گشتنم تو خونه مجازه. خودمو
با تی وی و قدم زدن تو باغ و رمان خوندن سر گرم
می کنم. دلم می خواد بیاد. چون بخاطر بچه اشم
که بود نوازشم می کرد و حداقل حس مهم بودن
می کردم. الان هرروز خدمه میان ماساژم میدن ...
بهم میرسن اما دیگه ناخن هام مانیکور نمیکنن.. دیگه
ارایشم نمیکنن و ... هنوز دوربین ها تو اتاقن و
میدونم زیر نظرم داره اما پنهان کردن کلافه گیم
دست خودم نیست. روزها و ماه ها گذشتن. بی هیچ
هدفی. بی هیچ امیدی. ریحان سعی می کرد با حرف
هاش ارومم کنه اما دیگه جوابی به حرفاش نمیدادم. انگار ماه و خورشید
با هم دیگه مسابقه گذاشته
بودن. ماه هفتم حامله گیم بود. تو اتاق تنها بودم.
روی تخت نشستم و به تکون های شکمم که بچه لگد

می زد نگاه می کردم. بخاطر روغن هایی که
باهاشون شکمم رو ماساژ میدن شکمم ترک نخورده.
بچه چندان درشتی هم نیست انگار. دستمو با تردید
روی شکمم گذاشتم که سریع جای دستمو لگد زد.
دستمو سریع برداشتم اما یه چیزی تو قلبم تکون
خورد. با تردید دوباره دستمو گذاشتم روش و گفتم:
-حس میکنی دست کیه؟ جای دستمو دوباره لگد زد.
خندیدم... یه خنده با بغض. -اخی... توام خسته شدی
از اونجا داری لگد میزنی که بیای بیرون؟ اشکم
چکید. انگار تازه جرات کردم باهاش حرف بزنم: -غصه
نخور... دوماه دیگه تو ازاد میشی و من... نمیدونم.
روی شکمم رو مالیدم که مثلا نوازشش می کنم: -ای
کاش میتونستم برات مادری کنم... جای همه محبت
هایی که دلم میخواست به من بشه اما نشد... به تو
محبت کنم... پر از عشق بزرگ بشی... با یاد اوری
پدرش اهی کشیدم: -هرچند... پدرت خیلی دوستت
داره حتما خیلی بهت محبت می کنه. برات پرستار
میگیره حتما یا شا... رنگم پرید... وای وای وای...
نکنه... اون زن داره و زنش بچه دار نمیشه حالا منوگرفته تا بچه براشون
بدنیا بیارم و ... اینقدر از
تصورش حالم بد شد که داشتم از حال می رفتم.
به سختی از روی تخت پایین اومد و در حالی که به
زور چهار دست و پا میرفتم... خودم رو به در
رسوندم. یهو همه جا داغ شد... داشتم تو کوره اتیش
میسوختم. بچه مدام لگد میزد. لگد های درد ناک.

سپتامبر 28, 2020

#پارت_34

نویسنده: ناشناس. بی احساس

درو که باز کردم روی زمین به پهلوی افتادم. ریحان رو دیدم با سرعت دوید سمتم. دوتا از خدمه هم اومدن. بلندم کردن و روی تخت درازم کردن. ریحان: دمای بدنش خیلی بالاست. یکی از خدمه: -وانو پر میکنم. -برو به اقا خبر بده. اینقدر داغ بودم که سریع وان رو پر کردن که در باز شد و اون اومد. ماسک داشت. دستاشو دور تنم حلقه کرد و وارد حموم شد و با خودش وارد آب کرد. دمای بدنم داشت پایین می اومد و تکاپوی بچه هم ارومتر شد. چرخیدم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم. سرمو روی شونه اش گذاشتم و زدم زیر گریه. کمرمرو نوازش کرد. ریحان و بقیه رفتن. بعد از مدتی گریه ام اروم شد. فکری که سراغم اومد بود کلافهام کرد. اروم ازش جدا شدم. بهش نگاه کردم و گفتم: -تو زن داری چون بچه دار نمیشه منو باردار کردی؟ حس کردم چشماش گرد شد. سری به چپ و راست تکون داد و خندید. یه خنده بی صدا که شونه هاش میلرزید. با تردید گفتم: -یعنی زن نداری. بازم سری تکون داد که نفس راحتی کشیدم و دوباره تو بغلش فرو رفتم و چشمام رو بستم. -میشه... دوباره برای اینکه بچه هست کنه... مثل اون موقع های شکممو دست بکشی؟ خیلی لگد میزنه... شاید اینطوری اروم بشه. دستاش دورم حلقه شد و دستشو روی سرم

نوازش وار کشید. این خوبه... حالا حس بهتری
داشتم. انگار آرامش داشتم. نفس عمیقی کشیدم و
عطر تنش رو نفس کشیدم. دیگه هیچی برام مهم
نبود. من دوست داشتم تا آخر همینجا بمونم. زمان
متوقف بشه و من اینجا بمونم. دست دیگه اش هم
کمرم رو دست می کشید. شاید ی ساعتی گذشت که
چشمام گرم شد و خوابم برد. *** بیدار شدم لباسی
تنم نبود. روی تخت درازم کرده بودن و خودشم
کنارم دراز کشیدم و بغلم کرد بود و یه پتو هم روی
هردومون بود. البته خودشم لباسی تنش نبود. به دوتاسوراخ ماسکش
نگاه کردم. با دیدن چشمای بازش
گفتم: -سلام. سری تکنون داد. اینطوری جوابمو داد. لب
گزیدم... بدجوری هوس حس کیرش رو داشتم. چند
ماه رابطه نداشتیم و حالا... دستمو روی سینه اش
گذاشتم و خودمو بهش چسبوندم. لبامو روی گردن
گذاشتم و بوسیدمش. دستمو بردم بینمون و کیرش
رو گرفتم و تو دستم مالیدم. اما اون کمرم رو
نوازش می کرد فقط. بعد از چند ثانیه کیرش کلفت
شد از تصور فرو رفتنش تو واژنم لذت تو تنم پیچید
و واژنم خیس شد.

پارت_35

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_35

نویسنده: ناشناس. بی احساس

نمیخواستم به این فکر کنم که چه حرفایی بهش

زدم. من الان میخواستمش و اگر اون فکر کنه بخاطر
بچه است من احساس راحتی بیشتری می کنم. بعد
از مدتی اروم خودشو عقب کشید. بهش خیره شدم
که پتو رو کنار زد. روی تخت نشست و بالشتی مه
زیر سرش بود و آورد و لای پام و زیر شکمم گذاشت و اشاره کرد با دستم
نگه اش دارم. اومد

پشتم قرار گرفت. با انگشت هاش واژنم رو یه بازی
گرفت و دست دیگه اش رو از روی تنم جلو آورد و
سینه بزرگ شده ام رو مالید. فکر می کردم کاملاً
براش آماده باشم اما اشتباه می کردم. وقتی پشتم
دراز کشید و اروم خودشو به داخل واژنم فشار داد
و سرش وارد شد تازه عمق تنگ شده گیم رو
احساس کردم. از دردش ناله کردم و اون متوقف
شد. حتی این درد هم شیرین یود. -واینستا... ادامه
بده... با مکثی خودش رو تا عمق واردم کرد. با ناله
گفتم: -اه... باهام حرف بزن ... خواهش می کنم...
اه... اهمیتی به حرفم نداد و به تلمبه های ارومش
ادامه داد. اینقدر محتاجش بودم که سریع ارضا شدم.
خواست بیررن بیاره که گفتم: -نه... میخوام داخلم
ارضا بشی... بی حرف داخلم اینقدر تلمبه زد تا اینمه
بالاخره داغی ابش رو داخلم احساس کردم. حالا
احساس راحت تری داشتم. انگار خلایق که درونم
احساس می کردم حالا پر شده بود. -میشه دیگه نری؟
تا روز زایمانم پیشم بمونی؟ دستمو تو دستش گرفت
و کف دستم "اره" نوشت با انگشت. نفس راحتی
کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. -سینه هام

خیلی سنگین شدن. سینه ام تو دستش گرفت. انگار میخواست صحت
حرفم رو بفهمه. تو دستش تکونش
داد و بعد دستش رو کلا روش گذاشت و هر چند
گاهی تو مشتش یه فشار کوچی میداد. انگار خوشش
می اومد. -یه سوال بپرسم؟ دستش رو برداشت و
دوباره کف دستم نوشت "اره" -وقتی بچه بدنیا بیاد...
منو... بیرون میکنی؟ صدام از بغض لرزید. جواب
نداد و فقط دستشو روی سینه ام گذاشت. این یعنی
اره... اون ... اشک از چشمم چکید. نمیدونم چرا
همش این سوال رو میکنم. اون بارها گفته بود من
اینجام فقط بچه بدنیا بیارم. چرا اصرار دارم که باور
کنم بهم علاقه مند شده؟ هیچ کس به من علاقه مند
نمیشه.

پارت_36

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_36

نویسنده: ناشناس. بی احساس
بودنش کنارم خیلی خوب بود. سعی کردم به این
قسمتش که قراره بیرونم کنه فکر نکنم. باهاش عشق
بازی می کردم. تحریکش می کردم تا رابطه داشته
باشیم و روش برچسب خواسته بچه تو شکمم رومیزدم. من دوست
داشتم لمسم کنه. دست داغش رو
روی تنم بکشه. روزا پشت سر هم گذشتن. جنسیت
بچه ارو نمیدونستم. نمیخواست بفهمم. نمیخواست
وابسته بشم. اما من همین الان هم وابسته بچه تو

شکم بودم. *** روزها پشت سر هم گذشتن. اون
میرفت اما شب ها می اومد دوباره پیشم و نوازشم
می کرد. البته گاهی هم شب ها می رفت دوستش
داشتم. عاشق صبوریش شده بودم. اون صبور ترین
مردی بود که تا به حال دیدم. اونشب منتظر بودم.
نمیدونم چرا احساس می کردم امروز قراره یه اتفاق
بد بیوفته. دوهفته تا زایمانم مونده بود و خیلی
سنگین شده بودم. بالاخره اومد. در باز شد و اون با
همون ماسک روی صورتش اومد. اما وقتی داشت
درو میبست یهو صدای انفجار مهیبی اومد. وحشت
زده بلند شدم از روی تخت که با دست اشاره کرد
بمونم. از پشت کمرش یه اسلحه در آورد و از اتاق
رفت بیرون درو بست. اون اسلحه داشت؟ یعنی
هرموقع که پیشم بود اسلحه داشت؟ اصلا اون صدای
چی بود؟ حمله شده؟ از روی تخت به سختی پایین
اومدم. یه دستمو به کمرم گرفتم و یک دستمو روی
شکم گذاشتم. همونجا کنار تخت وایستاده بودم.
فعالیت بچه تو شکم بالا رفته بود و به سختی لگدمیزد. انگار ناخن
میکشید به شکم. در درد صورتم
توی هم رفت. نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت در.
هیچ صدایی نمی اومد با تردید دستمو روی دستگیره
در گذاشتم. اما قبل اینکه بخوام فشار بیارم. بچه
لگد خیلی محکمی زد. هردو دستمو روی شکم
گذاشتم و جیغ خفه ای کشیدم. خرسی ناگهانی
شلوارم باعث خم بشم و نگاهش کنم. مطمئن کیسه
ابم پاره شده. وای وای... دارم زایمان می کنم. دیگه

مکث نکردم و دروباز کردم. تازه متوجه صدای تیر اندازی شدم. صداها ی بلندی بودن. ترسیده همونجا روی زمین نشستم. اشک از چشمام روان شدن. چه ب لایی داشت سرمون می اومد. هیچ کس طبقه بالا نبود. فقط صداها ی تیر اندازی و هر از چند گاهی صدای داد می اومد. درد شکمم بیشتر شد.

پارت_37

سپتامبر 28, 2020

#پارت_37

نویسنده: ناشناس. بی احساس
بعد از مدتی صدای تیر اندازی قطع شد. اما یه دفعه صدای وحشتناک تیر اندازی بلند تر اومد. یه سره و تند تند انگار مسلسل بود. از درد دستامو روی شکمم گذاشته بودم و از درد به خودم میپیچیدم و دردم تو شکمم پخش میشد و بدنم عرق کرده بود. به سختی نفس میکشیدم. با دست یه دهنم فشار اوردم تا صدام در نیاد. بعد از مدتی صداها قطع شد. صدای های بم و خشن یک مرد اومد: -جسد این حرومزاده هارو جمع کنین. نگهبانارو دوبرابر کن و حواست باشه خشاباشون پر باشه. صدای می بود؟ اون؟ این صدای بم و مردونه مال اون بود؟ یهو چنان دردی تو تنم پیچید که ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و بدنم منقبض شد. روی زمین دراز کشیدم و نفس نفس می زدم. به سمت پله ها نگاه کردم. درحالی که ماسک روی صورتش بود با عجله میدوید بالا. سریع کنارم نشست. انقباض ولم کرد. نفس نفس

زنان چنگ زدم به پیراهنش: -کیسه اہم...پارہ...دردم... دوبارہ انقباض شروع شد. جیغی زدم و دو دستی چنگ زدم بہش. دستاشو دورم حلقہ کرد و بلند کرد و برد تو اتاق رو تخت درازم کرد. از اتاق سریع رفت بیرون و بعد از چند دقیقہ کہ اندازہ عمری گذشت اومد تو اتاق. یہ چشم بند دستش بود -نہ چشمامو نبند...خواہش میکنم. دستامو پس زد و چشمام رو بست و دوبارہ بغلم کرد سرمو تو سینہ اش گذاشتم و گریہ کردم. بعد از پنج دقیقہ چشمبند یهو برداشته شد. چشمام رو باز کردم ریحان بود با چند تا زن دیگہ. تو استخر بودیم. یکی از زنا با قیچی اومد و درحالی کہ تو بغلش بودم لباسامو قیچی کرد جز سوتینم. وارد قسمت کم عمق اب شد. اب گرم مطبوعی بود. از پشت بدنم رو بغل کرد یکی از زن ها مقابلم قرار گرفت و پاهامو آورد بالا و روی شونہ ہاش گذاشت. یهو انقباض شدیدی گرفتم کہ محکم خودمو گرفتم. زن: -باز کن معاینہ ات کنم. بہ سختی پاہام رو از ہم فاصلہ دادم و بعد از معاینہ روبہ مرد گفتم: -ہنوز وقتش نشدہ باید راہ برہ و ورزش کنہ تا دہانہ رحمش باز بشہ. تا اینو گفتم اون منو از اب بیرون کشید. مجبورم کرد روی پاہام بایستم. بہ سینہ اش چنگ زدم و ناتوان خودمو بہش چسبوندم. دستاشو دور تنم حلقہ کرد. زنہ جلومون اومد: -بیا... نفس عمیق بکش. با گریہ فقط خودمو محکم بہش چسبوندم.

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_38

نویسنده: ناشناس. بی احساسی میکرد با دستاش منو به حرکت
وادر کنه اما

نمیتونستم. کلافه گیش رو حس می کردم که یهو
صدای بم و خشدار مردونه ای اومد: -راه برو. شوکه
سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. داشت باهام
حرف میزد؟ یا خواب بودم؟ روبه ریحان گفتم: -چشم
بند رو بپار. ریحان سریع با چشم بند اومد و اون به
چشمام بست. از پشت بغلم کرد زمزمه وار گفت: -با
من قدم بردار... از پشت پاشو به پای راستم چسبوند
و به جلو هدایت کرد و ناخواسته همراه شدم. زنه:
خوبه ادامه بدین. با بغض گفتم: -باهام حرف بزن...
دستامو رو دستاش که از روی کتفم نگه ام داشته
بود گذاشتم. -اگر میخوای بچه ارو ببینی بعد از
زایمانت پس راه بپا. هوشیار شدم. اون نمیخواه ازش
جدام کنه؟ -همی...همیشه؟ -اره... نکنه داره دروغ
میگه که همکاری کنم؟ -دروغ... میگی...
منو...میکشی... -اشتباه می کنی... با هربار شنیدن
صداش بند دلم پاره میشد. دهنو انقباض شدیدی پیدا
کردم، ایستادم و جیغ زدم و خواستم خم بشه که
اون نداشت. -نفس عمیق بکش... بنشونش روی صندلی
معاینه اش کنم. روی صندلی نشستم و پاهام رو از
هم باز کرد و زنه انگشت هاش رو داخلم فرو کرد و
گفت: -آماده است... ببرش تو اب. اون سریع بغلم کردو خودش منو برد

چند نفر بهم لباس پوشوندن و بعد روی تختی درازم
کردن. سوزنی تو دستم فرو رفت و ... **** چشمم
رو به سختی باز کردم. به اطراف نگاه کردم. یه جای
جدید بودم. یه اتاق معمولی اما نه ارزون... یه اتاق
که مسلما همه چیزش گرون قیمت بود. از جام به
سختی بلند شدم. رهام کرد. نداشت بچه ام رو ببینم.
دستم روی دلم گذاشتم. اشک از چشمم روان شد.
نبود بچه چه واضح احساس می شد. با گریه از
روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پرده و کشیدمش
کنار... یه حیاط سرسبز اما... حیاط اون عمارت نبود.
همونجا روی زمین زانو نشستم و به در شیشه ای
تکیه دادم که چشمم به کاغذ روی تخت افتاد. چهار
دست و پا با درد خودمو بهش رسوندم و به کاغذ
چنگ زدم: -ممنون بابت سالم به دنیا آوردن بچه. یه
زندگی جدید رو شروع کن. اون خونه به نام توعه.
حساب بانکیت پر پوله و مقداری طلا و جواب توگاو صندوقی که تو کمد
برات گذاشتم و اونقدری

داری که تا آخر عمرت تامین باشی و نیازی به کار
کردن نداشته باشی. تو چند سال زیر نظرم بودی تا
مطمئن بشم لیاقت به دنیا آوردن بچه من رو داری. از
حالا تو آزادی... ازدواج کنی... عاشق بشی و بچه دار
بشی... هرگز مارو نمیبینی و نخواهی فهمید من کی
بودم. از زندگیت لذت ببر. " با تموم شدن نامه روی
زمین وا رفتم. کاغذ از دستم افتاد. تموم این چند س
ال اون باعث شد کسی نزدیکم نیاد و حالا... منم و
خودم. چنان منگ بودم که شاید چند ساعت توهمون

حالت نشسته بودم. نمیفهمیدم. عمق فاجعه ای که
برام به وجود اومده بود رو نمیتونستم درک کنم. با
تیر های درد ناک کمرم به خودم اومدم. به سختی...
دستمو به لبه تخت گرفتم و از جام بلند شدم. از
کمر درد پاهام سر شده بود اما شبیه ادمی بودم که
سحر شده باشه. رفتم سمت ایینه. جلوش وایستادم
و به خودم نگاه کردم. یه زن ترکیده و لاغر و
چشمای گود افتاده و لبای ترک خورده. پلک های باد
کرده و چشمایی به قرمزی خون. چرا عاشقت نشد
که الان تنهایی؟ به خودم خیره بودم که یهو عصبی
شدم. جیغی زدم و با مشت محکم کوبیدم تو
تصویرم. اینه با صدای مهیبی شکست. پارت_40
سپتامبر 28, 2020

#پارت_40

نویسنده: ناشناس. بی احساس
دستم زخمی شد. خون اومد اما من حس نکردم. خم
شدم روی تیکه های شکسته و یه تیکه اشو برداشتم
و به تصویرم تو تیکخ شکسته دستم نگاه کردم:
-زودتر از اینا باید از شر خودم خلاص می شدم.
شیشه ارو تو دستم فشار دادم. کف دستم برید اما
داغ بودم. هیچی نمیفهمیدم. شیشه ارو روی مچ دستم
گذاشتم و بدون لحظه ای مکث کشیدم. خون فوران
زد. شیشه ارو انداختم و به دستم که خون عین شیر
اب ازش میریخت نگاه کردم. روی زمین دراز کشیدم
و چشمام و با ارامش بستم. -داره تموم میشه... تموم
میشه. بغض گلوم رو گرفت و از اشک از گوشه

چشم‌ام چکید و رفت تو موهام. وقتی هیچ‌امیدی به
زندگی نداشته باشی خودکشی برات ساده‌ترین کار
ممکن می‌شه. من هیچ‌امیدی نداشتم. یهو صدای گریه
بچه اومد. چشم‌ام رو باز کردم این صدا زاییده تخیلاً
تمه. چشم‌ام رو بی حال بستم داشتم بیهوش می
شدم که صدای باز شدن در اومد. از بین پلک‌های نیمه باز مردی رو
دیدم که دوید تو اتاق... صدای
گریه بچه می اومد... بچه... این مرد... -توهمه...
چشماتو ببند... تموم شد. چشم‌ام رو بستم و ***
چشم‌ام رو بی‌حال باز کردم. الان مردم؟ به اطراف
نگاه کردم با دیدن همون اتاق شوکه شدم. روی تخت
نشستم که با درد دستم به خودم نگاه کردم. دور
مچم باند پیچی شده بود یه سرم هم به دست دیگه
ام وصل بود. سعی کردم یادم بیاد چه اتفاقی افتاده.
من زایمان کردم... اما اون نداشت بچه ام رو ببینم
و به اینجا فرستادتم و ... اون نامه... شکستن ایینه
و ... سرم رو از دستم در اوردم و به سختی از روی
تخت بلند شدم. اتاق تمیز و مرتب بود. ایینه جدید
جای قبلی بود. به سختی رفتم سمت در و بازش
کردم. با دیدن زنی که تو اشبیزخانه مدرن خونه
داشت اشبیزی میکرد مکث کردم. کنار مبل‌ها یه تخت
بچه بود. یه تخت کوچیک متحرک. اروم تکون
میخورد و یه اهنک ملایم بچه گانه داشت پخش می
شد. اشک چشم‌ام رو پر کرد. به سختی خودم رو
بهش رسوندم و کنارش روی زمین زانو زدم. بچه
کوچولویی که توی لباسای صورتی رنگ خوشگلی بود.

پوست سفید و لبای قرمزش... -خانم شما باید
استراحت کنین. اصلا نگاهمو از بچه نگرفتم. امیدوارماین یک خواب یا
رویا نباشه. دست راستمو با تردید
بردم جلو و با دست لرزون اروم روی گونه نرمش رو
نوازش کردم. واقعی بود. اشکام دیدم رو تار کرده
بودن. با همون دست راستم اشکام رو پاک کردن و
به بچه خیره شدم. دختر بود. بچه ام دختر بود.
پارت_ 41

سپتامبر 28, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_ 41

نویسنده: ناشناس. بی احساس
نکنه چون دختر بود بچه ارو فرستاده پیشم؟ نکنه
بخواد دوباره باردارم کنه تا پسر بدنیا بیارم. این فکر
هارو پس زدم و با عشق گفتم: -کوچولو... تو توی
شکمم بودی؟ خیلی خوشگلی... -خانم؟ لطفا بلند
بشین. کلی خون از دست دادین. اشکام رو دوباره با
دستم پاک کردم. به لبای کوچولوش نگاه کردم.
میتونستم شیرش بدم؟ سریع سرم رو بلند کردم و به
زن نگاه کردم: -میتونم... شیرش بدم؟ همین موقع
صدای بم و خشدار مردی از پشت سرم اومد: -نه. تو
جام سریع چرخیدم سمتش. همون مرد... با همون
ماسک... -چ... چرا؟ بی توجه به من گفتم: -بچه اروبر. چشمم گرد شد
وحشت زده زنو پس زدم:
-نمیزارم... بچه منه... اصلا.. اصلا بچه دختره... برو
یک... یکی دیگه ارو حامله کن برات پسر بیاره... اومد

سمتم و با غیض گفتم: -لجبازی هات تاوان داره. هردو بازوم رو محکم گرفت و کشید کنار. زن بچه ارو بغل کردم که با التماس و ضعف گفتم: -خواهش می کنم... نبرش... بزار بغلش کنم... شیرش بدم... اما اون منو کشوند سمت اتاقم و رو تخت نشوندتم. -بشین ... به دستش چنگ زدم: -خواهش می کنم... اگر نمیزاری... پس... پس چرا نجاتم دادی... -بخیه هات باز بشه שלא ق میخوری. دستشو بزور از دستم در آورد و رفتم در اتاق رو بست و قفل کرد. اومد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش. شوکه نگاهش کردم: -چی... چیکار... میکنی؟ -ساکت باش. وقتی همه لباس هاش رو در آورد اومد سمتم و جلوم ایستاد. -اگر میخوای ببینیش؟ بغلش کنی پس برام بخور. ناباور نگاهش کردم. بعد با بغض گفتم: -تو به قول هات عمل نمی کنی. -اگر اینکارو نکنی همیی الان از اینجا میریم. اشک از چشمم چکید. دست سالمم رو بالا اوردم و دور کیرش حلقه کردم. قبل از اینکه سرش رو داخل دهنم فرو کنم گفتم: -نامرد. پارت_42
رمان #عاشقم_شو

بعد از اینکه حسابی ساک زدم تا ارضا شد و ابشو تو دهنم خالی کرد و مجبورم کرد قورتش بدم شروع کرد به پوشیدن لباس هاش: -اون نامه برای امتحان تو بود. نگاهش نکردم. گلوم درد میکرد. کمرم و واژ نم درد می کردن. من تازه زایمان کرده بودم. -میخواستم بدونم با داشتن این امکانات و طلاها و جواهرات و پول... بازم میخوای بچه ارو ببینی یا نه.

غرق پول میشی و فراموشش می کنی یا نه. پوزخند
تلخی زدم. -من عروسک دست تو شدم چون ضعیف و
بدبختم. -میخواستم مطمئن بشم لیاقت زن من و مادر
بچه من بودن رو داری یا نه. بهش نگاه کردم. خسته
بودم. خیلی خسته. بهش یه نگاه انداختم پر از غم...
-تهش چی؟ پیش بچه ام می مونم؟ اگر نگه بگو راه
دیگه ای برای خودکشی پیدا کنم تا تو کمتر ازارم
بدی و دیگه نتونی نجاتم بدی. بعد از مکثی دستشو
روی ماسکش گذاشت و اونو برداشت اما من قبل از
دیدن صورتش سرم رو چرخوندم. -نگاهم کن.
-نمیخوام. اوایل شاید میخواستم ببینم قیافه اتو. اما
الان ... بخاطر بلاهایی که سرم آوردی... بخاطر
احساسات پر از نفرت و تحقیر و انزجاری که بهمتحمیل کردی ازت
متنفرم. -مواظب حرف زدنت باش.
بلند شدم که کمرم تیر کشید. نفسمو حبس کردم و
دستمو به کمرم گرفتم. به سختی با صدای گرفته
گفتم: -برام مهم نیست. هرکاری می خوای بکن. رفتم
سمت در که یهو اومد سمتم و منو چرخوند سمت
خودش با عصبانیت سرم رو بلند کردم چیزی بهش
بگم که با دیدن چهره اش خشکم زد. این... این که...
این همون رییس شرکتی بود که توش کار میکردم و
باهاش ویدیو کال حرف زدم. پوزخندی زد و گفت:
-تو از این به بعد زن منی. مادر بچه منی. و از اون
مهم تو برده منی. اگر میخوای بچه ات رو بزرگ
کنی. پیشش باشی پس باید به قوانین من احترام
بزاری. حق شیردادن بهش رو نداری. حق بی احترامی

به من نداری... همونطور که تو طول بارداریت برای
بودن بامن له له میزدی بقیه اش هم همینطور باید .
از همه مهمتر باید عاشقم بشی. -حالا برگرد روی
تخت. میگم بیارنش..

پارت_43

سپتامبر 30, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_43 نویسنده: ناشناس. بی احساس

شوکه نگاهش کردم که خودش سمت تخت هدایتم
کرد. و گفت: -دراز بکش. حق بلند شدن نداری. و از
اتاق بیرون رفت. با اضطراب نیم خیز شدم که قنداق
به بغل اومد تو. بند دلم پاره شد. خواستم بشینم که
گفت: -بلند بشی میبرمش بیرون. دراز کشیدم که اومد
شمتم و بچه ارو با احتیاط روی تخت گذاشت کنارم.
-اسمشو شایلی گذاشتم. اهمیتی بهش ندادم. با
انگشت گونه اش رو نوازش کردم. اشک از چشمام
ریخت. توی خواب دهنش سمت انگشتم چرخید. با
التماس نگاهش کردم: -شیرش بدم؟ با غیض گفت:
-نه... اون سینه ها مال منن. نمیخوام شل و وارفته
بشن. با التماس گفتم: -خواهش می کنم. با یکبار که
اینطوری نمیشه. -نه... نگاهمو ازش گرفتم و گونه بچه
امو بوسیدم. نوازشش می کردم که خانومه یه شیشه
شیر آورد. شیشه ارو ازش گرفتم: -خودم میدم بهش.
مرده رو به خانمه گفت: -غذاش کی آماده میشه؟ -نیم
ساعت دیگه قربان. -برو سرکارت. زنه رفت مرده هم
درو بستم و اومد روی تخت اونور شایلی دراز کشید.

طاق باز و ساعد دستشو روی چشماش گذاشت. اشک
از چشمام ریخت. نگاهمو ازش گرفتم و سر شیشه
ارو به دهن شایلی کشیدم. سریع دهن کوچولوش روباز کردم و مشغول
خوردن شد. لبخند تلخی زدم.

دست بخیه خورده ام درد میکرد و گز گز ... اما
اهمیتی بهش نمیدادم. نمیخواستم براش بهانه ای بشه
تا شایلی رو ازم دور کنه. با بغض گفتم: -من نمیخوام
دیگه باردار بشم. -میدونم. با ناله گفتم: -میخوای
چیکار کنی؟ چرا اینقدر عذابم دادی؟ یه نگاه بهم کرد
و گفت: -من کسی رو نمیخواستم که انحصارا برای
خودم باشه. -بدون اینکه ازارمم بدی میتونستی .
پوزخندی زد و هیچی نگفت دوباره ساعدش رو روی
چشماش گذاشت.

پارت_44

سپتامبر 30, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_44

نویسنده: ناشناس. بی احساس
بعد از خوردن شیشه شیرش از جاش بلند شد که
همین موقع تقه ای به در خورد. رفت درو باز کرد.
زنه سینی غذا رو روی میز گذاشت و مرده گفت:
-شایلی رو ببر. با التماس گفتم: -نه... بزار پیشم
بمونه. عصبی نگاهم کرد و گفت: -منو عصبانی نکن.
اشک از چشمام میریخت. دلم اتیش گرفت. شایلی روبغل کرد و رفت.
مرده درو بست و به سینی غذا
اشاره کرد: -نمیخوام چیزی توش مونده باشه.

همونطوری بهش خیره بودم و با گریه نگاهش می کردم که اومد سمتم. ترسیدم و دستام رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد. با تکون خوردن تخت. دستام رو اروم برداشتم، کنارم نشسته بود. سینی غذا روی پاهاش گذاشته بود. گوشت کباب شده ارو ارو به چنگال زد و گرفت جلوی دهنم: -زن ضعیف نمی خوام. با بغض گفتم: -خیلی عذابم دادی. اخم کرد: -میدونم. پشیمون نیستم. حالا زود باش تا کاری دستت ندادم. -چرا باهام اینطوری رفتار میکنی؟ من که نخواستم بین همه دختر بیای گیر بدی به من. سینی رو روی تخت گذاشت و بعد یهو یقه لباسم رو محکم تو مشتش گرفت و منو کشید جلو. با ترس توس چشماش نگاه کردم: -چون من انتخابت کردم. چون دلم میخواست زنم باشی. چون دلم میخواست تو شرکتم استخدامت کردم. چون دلم می خواست نذاشتم چند سال هیچ مردی سمتت نیادو تو با کسی رابطه نداشته باشی. چون دلم میخواست دزدیدمت. چون دلم میخواست مادر بچه ام تو باشی. فهمیدی؟ چون دلم میخواست تو برده ام باشی. زیرم باشی. نگاهش می کردم. بهاین قصاوتش... به این همه خودخواهیش. -چون دلت میخواست یک ماه منو تو یک اتاق شکنجه بستی و اینقدر ابت رو توم خالی کردی تا باردار بشم. لبش به نشانه پوزخند کج شد: -درسته... چون دلم میخواست. قدرتش رو داشتم و انجامش دادم. -خیلی نامردی. یقه ام رو ول کرد و گفت: -میدونم... توام اگر میخوای

زندگی خوبی رو داشته باشی بهتره از محکوم کردن
من دست برداری و عاشقم بشی.

پارت_45

اکتبر 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_46

نویسنده: ناشناس. بی احساس

-چطوری عاشقت بشم؟ وقتی میدونم فقط بخاطر
شایلی منو خواستی؟ چطوری عاشق مردی بشم که
اگر زن زیباتری رو ببینه مسلما اونو میدزده تا براش
بچه بعدی رو بدنیا بیاره. تو چشمام خیره بود بعد از
مدتی گفت: -باید عاشقم بشی ... چون من عاشقتم.
ناباور نگاهش کردم. عاشقمه و گذاشت تا مرز
خودکشی برم؟ -چطوری عاشقمی که ... گذاشتی
خودکشی کنم؟ -ما تو خونه بودیم. تو حتی از اتاق بیرون نیومدی. با
دیدن نامه چند ساعت به جایی
خیره بودی فقط و بعدم سریع خودکشی کردی. تا من
بهت برسم زده بودی. من فقط تورو رو کنار خودم
نگه میدارم و بخاطرت این همه هزینه میکنم و
سختی به خودم میدم و در مقابل دیوونه بازی هات
صبوری میکنم چون عاشقتم... دوستت دارم پس توام
مجبوری عاشقم بشی. این یک دستوره... عاشقم شو.
همینطوری نگاهش می کردم که دستشو جلو آورد و
دور کمرم حلقه کرد و کشید جلو. دست دیگه اشو
زیر چونه ام گذاشت و لباسو گذاشت روی لبام. بند
دلم پاره شد. دستامو روی سینه اش جمع کردم.

عمیق و محکم لب هام رو میبوسید. منم بعد از مدتی بالاخره همکاری کردم باهاش. بوسیدمش و اون منو کشید که بزاره رو پاهاش که کمرم تیر کشید. از شدت درد پسش زدم و نفسم رفت. -چیشد؟ به سختی در حالی که انگار کمرم رگ به رگ شده باشه گفتم: -ک..کمر... روی تخت درازم کرد. از دردش ناله کردم و اشکام سرازیر شد. -الان زنگ میزنم دکتر. اروم باش. اشک میریختم و نگاهش نمی کردم. بعد از یک ساعت دکتر اومد. بعد از معاینه گفت: -سه هفته استراحت مطلق. وگرنه آسیب جدی ای به کمرش وارد میشه. راه رفتن در صورت لزوم. بغلکردن بچه ممنوع. رابطه داشتن به کل تو این سه

هفته ممنوع. روی شکم خوابیدن ممنوع. وقتی به پهلو میخوابه یه بالش بین پاهاش بزاره. اگر اینارو رعایت کنه بعد از سه هفته حال خوب میشه اما باز هم باید مراعات کنه. یه سری مواد غذایی با کلسیم بالا مینویسم حتما تو خوراکش داشته باشه و ... وقتی رفت مرده نگاهم کرد. بیتوجه به نگاه کلافه اش گفتم: -اسمت چیه؟ خندید... با خنده گفت:

-رایان... ***

پارت_46

اکتبر 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_46

نویسنده: ناشناس. بی احساس

*** یک ماه بعد: حتی یک هفته بیشتر از زمانی که

دکتر گفته بود استراحت کردم. البته از هفته پیش با کمک رایان یا اون خدمتکاری که تو خونه است پیاده روی های کوتاه مدت می کنم. شایلی... عاشقشم. انگار هر روز که میبینمش بیشتر عاشقش میشم. رایان نمیخواه بچه از سینه هام شیر بخوره چون میترسه سینه هام شل و وارفته بشه و اون لذت نبره. وقتایی که رایان نیست. در واقع بیشتر وقت ها هم

نیست و بیشتر شب ها موقع خواب خونه است. شایلی رو میگم پرستارش پیشم بیاره. همش بوسش می کنم و بوس می کنم و بهش جمله های محبت امیز میزنم. بدجوری عاشقشم. اگر روزی رایان تصمیم بگیره شایلی رو ازم بگیره نابود میشم. اما وقتایی که رایان هست شایلی به اتاق خودش می ره. خیلی دلم برا تنگ میشه اما نمیخوام رایان حساس بشه. رایان هفته ای سه بار یا مجبور م میکنه براش ساک بزنم یا خودشو با مالیدن به بدن برهنه ام ارضا می کنه. البته منم ارضا می کنه. رایان. مردی احساساتی نیست. خندیدن چیزیه که بندرت روی لب هاش می نشیند. نفوذ نگاهش اینقدر زیاده که بیشتر از مدتی نمیتونم تو چشم هاش خیره بمونم. شب ها موقع خواب بغلم می کنه اما... دیگه ناز و نوازشی در کار نیست. انگار اون زمان که همش نازم می کرد فقط بخاطر بچه تو شکمم بود. دلم زیاد باهاش صاف نیست. وقتی درست فکر می کنم می بینم اگر حسی دارم بهش بخاطر شایلی هست. اون به من ابراز احساسات نمیکنه که من بخوام عاشقش باشم. چه

رویا پردازی ها که روز های اول زایمان بابت حرفای
رایان تو قلبم نکردم. همه اش دود شد و به هوارفت. به دهن رایان
مهری زدن که دیگه نمیشد

بازش.کرد. دیگه نگفت دوستم دارد یا مجبورم
عاشقشم بشوم. قراره امروز عمل تنگی واژن رو انجام
بدم و بعد از یک هفته میتونیم با رایان رابطه کامل
داشته باشیم. ساعت 8شب دکتر میاد تا توی خونه
اینکار رو انجام بده. الان ساعت پنجه. روی تخت
دراز کشیدم به پهلوی و دست شایلی که کنارم روی
تخته ارو تو دستم گرفتم و هی بوسش می کنم. این
بچه شده همه زندگیم... جونم... نفسم... یعنی کافیه
شیر بپره تو گلوش تا رنگم بپره و منم با اون بزnm
زیر گریه. بدجوری وابسته این بچه ام.

پارت_47

اکتبر 1, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_47

نویسنده: ناشناس. بی احساس
شایلی... یعنی زندگیم... با باز شدن در متعجب
نگاهمو به در دوختم با دیدن رایان شوکه شدم.
-رایان. -شایلی رو ببرین اتاقش. منظورش با پرستار
شایلی بود. اون اومد شایلی رو برداشت و رفت.
روی تخت نیمه خیز شدم و گفتم 'چیزی شده رایان؟ اخمی کرد و گفت:
-لباسات رو در بیار میخوام بین
پاهات رو وکس کنم. با تعجب نگاهش کردم: -تو
میخواد اینکار رو بکنی؟ -اره. لخت شو کامل. رفت از

توی کمد دستگاه وکس گرم کن رو برداشت .اورد. اما
به حرفش گوش کردم و همه لباس هام رو در اوردم.
با

اون بین پاهام رو میخواست وکس کنه چه کار به
لا تنه ام داشت؟ حسابی شبیه جنگل شده بودم. با
اخم.گفت: -پاهاتو کامل از هم باز کن. دوست ندارم
جلوم رو بگیری. وگرنه تنبیه می شی. ترسیدم.
میخواست باهام چیکار بکنه؟ مواد گرم شده ارو روی
سر کاردک زد و یکم فوت کرد و بعد روی قسمت
بایی موهای بین پاهام زد. اما اونو نکند. تند تند و
پشت سر هم کل قسمت هایی از کصم که مو داشت
رو مواد زد. میدونستم کنده شدن این همه از حجم
مو اونم همزمان درد وحشتناکی داره. با نگرانی توی
جام جا به جا می شدم و اون فقط بهم چشم غره
می رفت. وقتی کارش تموم دستگاه رو کنار گذاشت
و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: -جیغ نمیزی ...
نمیخوام صدات از این اتاق بیرون بره. اشک تو
چشمام حلقه زد: -رایان... خواهش می کنم. از تهش
یکم کند. لبمو گاز گرفتم. دل دل می کردم...
اضطراب کل وجودم رو گرفته بود. حس می کردمهنوز نکنده روحم داره از
بدنم خارج میشه. وقتی

رایان ی دفعه وکس خشک شده به موهای بدنم رو
به یکباره کند... انگار پوست بدنم همراهش کنده
شد. چشمام.گرد شد و جیغ زدم. جیغم دست خودم
نبود. هرچند رایان به محض کندن اون همه وکس بلا
فاصله دستشو روی کصم گذاشت تا حجم دردم کم

بشه اما اشک می ریختم و ناله می کردم

پارت_48

اکتبر 2, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_48

نویسنده: ناشناس. بی احساس

پاهام رو محکم بهم چسبوندم و دستش بین پاهام
روی کصم موند: -خوشم اومد. از این به بعد خودم
این کصت رو وکس می کنم. صدای هق هق ام بلند
شد که گفت: -خیلی خب اروم باش. تا اومدن دکتر
دوساعت وقت داریم. میخوام حسابی بکنمت. به
چسب کنده شده تو دستش نگاه می کرد و نیشش
باز بود. -از ریشه کنده موهاتو. و گرفت سمتم. با
دیدم موهای شرمگاهبم که از ریشه انگار کنده شده
بودن دردم بیشتر شد. روغن بچه آورد و دستشوچرب کرد و گفت:
-پاهاتو باز کن. به سختی از هم
باز کردم. با روغن بچه اونجارو مالید. احساس می
کردم اتیش میزنه بیرون. -خیلی نرم و عالی شده. با
گریه نگاهش کردم که چشمک زد و خندید. این همون
خنده نادری بود که ازش حرف زدم. اون از درد
کشیدن من خندید. نگاهمو با گریه و دلخوری ازش
گرفتم که انگشتش رو داخلم فرو کرد: -بنظرت قبل از
عمل دستم رو میتونم داخل کصت فرو کنم؟ ترسیده
نگاهش کردم: -خواهش می کنم... نمیخوام درد بکشم.
سه تا انگشتش رو داخلم فرو کرد و تلمبه زد:
-هیش... تو انگار یادت رفته که گفتم برده منی؟! -اما

تو گفתי دوستم داری؟! -میدونم. دروغ نگفتم. سعی داشت دستشو که غنچه کرده بود رو به زور داخلم فرو کنه. با درد و گریه گفتم: -اما داری کاری می کنی به جای اینکه عاشقت بشم... ازت... متنفر بشم... اییی. -عاشقم شو... این یک دستوره که اگر نشی... به شدت تنبیه میشی و بزرگترین تنبیه ات اینه که شایلی رو دیگه نبینی. شوکه به رایان نگاه کردم. پوزخندی زد و زور میزد دستشو فرو کنه. با التماس دستامو روی سر شونه هاش گذاشتم و گفتم: -خواهش می کنم رایان... درد دارم... رایان. با فرو رفتن ناگهانی مشتش تو واژنم جیغم از سر درد وسوزش بلند شد. -اوف.... چه تنگه... داغ و اتشین....

با سر انگشت هاش به دیواره های واژنم ضربه زد که ناله کردم و اون با شیطنت خندید. از همون خنده های نادرش. -درد دارم. میسوزه... درش بیار... خم شد روی تنم، بدون اینکه دستشو در بیاره گفت: -مگه نگفتی میخوای پیش من و شایلی باشی؟

پارت_49

اکتبر 2, 2020

#پارت_49

با التماس صداش کردم: -تو ادم مهربونی بودی... فکر می کردم عصبانی بشه اما با خونسردی گفت: -اوهوم... بخاطر بچه بود. نمیخواستم اسیبی ببینه. اما الان که بدنیا اومده میتونم اونطوری که می خوام از تو لذت ببرم. با گریه و بیچاره گی گفتم: -گفתי... دوستم داری لعنتی... چشمامچ بسته بودم و

گریه می کردم و نمیدیدمش. دستش اروم از داخل
واژنم در اومد ناله کردم و چشم باز کردم دیدم اخم
کرده. دستش که خیس بود و با دستمال تمیز کرد و
بعد شلوارش رو در آورد و اومد روی تخت. با تشر
به پهلوی چرخوندتم و زانوهام رو توی شکمم جمع
کرد. پشتم دراز کشید و خودشو وارد واژنم کرد. از پشت بغلم کرد و با
صدای بمی گفت: -لذت ببر. هه...

بعد از اون تحقیر و دردی که مجبورم کرد تحمل کنم
حالا میگه لذت ببر. میگه عاشقم شو... من چطور
عاشق مردی بشم که درد رو بهم تحمیل می کنه؟
هیچ لذتی نبردم. اونم وقتی بعد از کلی تلمبه زدن
ارضا شد ابشو داخلم خالی نکرد و روی شکم
چرخوندتم سریع و روی کمرم خالیش کرد. کمرم رو
که تموم کرد لباساش رو پوشید و به منی که گریه
می کردم گفت: -برو حموم. دکتر یکساعت دیگه میاد.
و از اتاق رفت بیرون. زیر لب زمزمه کردم: -سنگدل.
بعد از حموم موهام رو خشک کردم. اینارو کوتاه می
کنم. روی تخت دراز کشیدم که رایان با دکتر اومد.
رایان داشت برای دکتر توضیح می داد: -فعلا نمیخوام
باردار بشه. فعلا؟ نکنه بازم... رنگ پریده نگاهش
کردم که چشمش به من افتاد. پریدن رنگ صورتم رو
به وضوح حس می کردم و خیره به رایان بودم.
رایان رو به خدمتکار گفت: -اب قند بیار. *** بعد از
رفتن دکتر رایان هم رفت. یک هفته کامل ندیدمش.
نیومد... حتی برای دیدن شایلی. اما انگار قراره امروز
بیاد که خدمتکار اومده و بدنم رو کامل شیو کرده و

لوسیون زده. ناخن هام رو مانیکور کرده. ارایشم کرده
تا زیبا به نظر بیام. امیدوارم امشب... عذاب کمتری بکشم.

پارت_50

اکتبر 2, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_50

نویسنده: ناشناس. بی احساس

وقتی بعد از کلی رسیدگی تونستم ازاد بشم از
دستشون از اتاق رفتم بیرون تا شایلی رو ببینم. روی
تخت نشستم تا پرستارش بده به بغلم. لب هام رژ
کمرنگی داشت برای همین بوسش نکردم یه بوس
هوایی براش فرستادم و گفتم: -قربونت بشم... تو
چقدر خوشگلی اخی. الان یه سری اسوات نامفهوم از
خودش در می آورد و میتونست گردنش رو نگه داری.
با شگفتی. نگاهم می کرد. خندیدم و گفتم: -مامانو
شناختی؟ واسه بابا خوشگل شدم.... بنظرت بابا
خوشش میاد؟ با پشت انگشتم گونه اش رو نوازش
کردم: -ای کاش بابایت یکم مثل اون موقع ها که تو
توی شکمم بودی مهربون بود. نازم می کرد. صدای
پرستارش اومد: -اقا اومدن. هول کرده سر تکون دادم.
شایلی رو از بغلم گرفت. باهم اومدیم بیرون. با اخم
روی مبل نشسته بود. -س..سلام. سری برام تکون دادو به پرستار اشاره
کرد شایلی رو ببره پیشش.
ناراحت شدم. اونقدری که جو اونجا برام بشدت
سنگین شد. انگار راه نفسمو بستن. سریع به سمت
اتاقم قدم برداشتم. وارد که شدم پنجره ارو باز کردم

تا کمی باد خنک بهم بخوره. هیچ اهمیتی براش ندارم. اون فقط یه برده جنسی میخواد تا بهش رسیدگی کنه. اون منو میخواد تا زیر شکمش رو ارضا کنم. وگرنه چرا نخواست شایلی تمام وقتشو با من بگذرونه؟ چرا نخواست بهش شیر بدم؟ با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. برگشتم سمتش که دیدم با اخم نگاهم می کنه: -حالت بده؟ سرم رو پایین انداختم: -نه خوبم. اومد سمتم و مقابلم ایستاد. دستشو زیر چونه ام گذاشت و بلند کرد. مجبوری نگاهش کردم، با همون غم. -این جوابم نبود. اشک تو چشمام حلقه زد: -یکم...دلم...گرفت. نگاهش تو چشمای اشکیم چرخید. هنوزم لطافتی حتی تو نگاهش نبود. جدی نگاهم می کرد: -از چی دلت گرفت؟ خواستم سرم رو بندازم پایین اما نداشت و با تحکم گفت: -جواب منو بده. -شما منو دوست نداری... برای این دلم گرفت... اشک از چشمم چکید. به رد اشک روی گونه هام نگاه کرد. پارت_ 51

اکتبر 4, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_ 51

نویسنده: ناشناس. بی احساس

چرا اینطوری فکر می کنی؟ اشک هام شدت بیشتری گرفت: -من...محببتون رو دیدم. علاقه اتون به شایلی وقتی باردار بودم رو دیدم. شاید..اون نوازشا برای شایلی بود... اما من... من.. نتوستم ادامه بدم. نگاهمو ازش گرفتم و لبمو گاز گرفتم. با پشت

دستش گونه ام رو نوازش کرد اما همونطور جدی
گفت: -دوست داری باها نرم و با محبت رفتار کنم؟
ترسیدم... نکنه اذیتم کنه بدتر؟ فقط با ترس نگاهش
کردم: -جوابمو ندادی. -ب..بب...خشید...ا-اگر نمیخوای
تنبيه ات کنم درست جوابمو بده. لب گزیدم و با
ترس گفتم: -اره... من... تمام عمرم تنها بودم...
فک...فکر کردم اون ...اوایل که دزدین...عاشقم
شدین... اما...وقتی تو اون اتاق بستینم تا حامله بشم
و فرار نکنم... بازم ...دلم شکست... نوازشاتون...فقط
برای شایلی بود اما دلمو گرم می کرد... الان...
اونسری که باهام خشن بودین دلم شکست... من...
دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای حق حق ام بلندشد. نفس عمیقی
کشید و گفت: -بشین روی تخت.

روی تخت نشستم و سرم رو انداختم پایین. سعی
کردم گریه ام رو قورت بدم. -قبلا هم بهت گفتم من
بهت علاقه دارم. اما من گرایشاتی هم دارم که
میخوام با تو انجامشون بدم. برای من کاری نداره
گرفتن برده هایی که حاضرین هرطوری که من میخوام
ارضام کنن. با ترس نگاهش کردم که گفت: -من
میخوام تو برده من باشی. حواسم بهت هست. بیشتر
از استانه توانت کاری نمی کنم. حواسم هست که
ناراحت میشی یا هرچیز دیگه ای... من ارباب توام.
گاهی بهت محبت می کنم گاهی تنبيه ات میکنم. این
تویی که با اعمال نشون میدی کدوم رو میخوای.
اومد جلوم ایستاد از بالا بهم نگاه کرد. -خودت
انتخاب کن... برای ارضای گرایشم برم برده بخرم یا

خودت ارضاعم می کنی و برده ام میشی؟ یک زن
دیگه ارو نمیتونستم تحمل کنم. -خو..خوادم.... -خودت
چی؟ با بغض گفتم: -برده اتون می شم. لبخند یک
طرفه ای زد. دستشو جلو آورد و روی سرم دست
کشید. -افرین... بلند شو... همه لباس هات رو در بیار.
به سختی از جام بلند شدم. همه لباس هام رو در
اوردم و اونم با دقت به همه حرکاتم خیره شد.
وقتی کامل جلوش برهنه شدم گفت: -برو صورتت روبشور بیا. -چشم.

پارت_52

اکتبر 4, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_52

نویسنده: ناشناس. بی احساس
وارد سرویس شدم. نگاه خیره اش رو روی باسنم
احساس می کردم. وارد سرویس شدم خواستم درو
ببندم که گفت: -باز باشه. لب گزیدم و درو نبستم.
صورام رو شستم. کل ارایشم پاک شد. خشک کردم و
اومدم بیرون. روی تخت نشسته بود و دکمه های
پیراهنش رو باز کرده بود. -بیا ... روی تخت دراز
بکش. رفتم روی تخت طاق باز دراز کشیدم که
چرخید سمتم: -پاهاتو کامل باز کن. خجالت کشیدم.
پاهام رو باز کردم لای دو پام نشست و گفت: -پس
گفتی میخوای برده ام باشی؟ با دلهره گفتم: -بله...
دستشو بین پاهام کشید. به سختی جلوی خودم رو
گرفتم که پاهامو نبندم. خیلی اروم و وسوسه انگیز
شیار های بهشتم رو نوازش کرد. دور سوراخمو

انگشت کشید. خیس شدنم رو احساس می کردم.
-میخوام درد و لذت رو باهم بچشی. با ترس نگاهش کردم. اروم انگشتش
رو واردم کرد. ناله ای کردم. با

انگشت شصت هم روی کلیتوریسم رو مالید. همزمانی
این دو خیلی لذت بخش بود. چنگ زدم به رو تختی
و ناله کردم. تو اوج لذت بودم که به انی دستشو
عقب کشید و سریع تر از اون سیلی محکمی روی
کصم فرود آورد. ناخواسته جیغ بلندی کشیدم. عصبی
سریع از کلیتوریسم نیش گون گرفت: -صدات و ببر...
نمیخوام صدات از این اتاق بیرون بره. دفعه بعد שלא
قت میزنم. با بغض سر تکون دادم. دوباره شروع کرد
به نوازش و مالیدن خودشم هم خم شد روم و روی
شکم رو بوسید. شاید ی دقیقه طول کشید تا دوباره
غرق لذت بشیم که دوباره سیلی محکمی روی کصم
کوبید. ناله کردم و دوباره مشغول مالیدن شد.
با

حسابی داغ کرده بودم. بار چهارم یا پنجم بود که
لاخره ارضا شدم. چشمام رو بی حال بسته بودم که
مردونگیش رو روی کصم احساس کردم. چشمامو
خمار باز کردم و بهش نگاه کردم. با غرور و جدیت
نگاهم می کرد. سرکیرش رو به سوراخم مالید و
گفت: -دستاتو ببر زیر سرت قلاب کن. حق نداری
تکونشون بدی. دستامو بردم بالای سرم. دستشو آورد
پایین و سینه ام رو تو دستش گرفت و مالید. سینه
های پر و سنگینم. هر روز چند نوبت میدوشیدیم باپرستار شیرشو تا زود
تر خشک بشه. خودشو اینقدر

بهم فشار داد تا کیرش واردم شد. ناله کردم. دیلم
میخواست با دستام مانعش بشم اما نمیخواستم تنبیه
ام کنه.

پارت_53

اکتبر 4, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_53

نویسنده: ناشناس. بی احساس

فرو رفتن کیر بزرگ و پر از حرارتش ناله ام رو بلند
کرد. تا وقتی کامل داخلم فرو بره هم درد داشتم هم
لذت. وقتی تا انتها واردم شد ایستاد. خم شد روم و
لباشو گذاشت روی لبام و بوسید اما جدا نشد و به
بوسه ادامه داد. منم همراهیش کردم که کیرش رو
عقب کشید. حین بوسیدن داخلم تلمبه زد و چون
هنوز به سایش عادت نکرده بودم درد داشتم. اما
صدام تو گلووم خفه می شد. اشک از گوشه چشمام
می ریخت تا اینکه بالاخره اون ارضا شد و ابش رو
داخلم خالی کرد. وقتی عقب کشید گفتم: -ارضا نشدی
دوباره؟ با ترس نگاهش کردم و هیچی نگفتم. مسلما
خودش هم می دونست که ارضا نشدم. از جاش بلندشد. شلوارش رو
پوشید و رفت سمت کمد. یه گاو

صندوق کوچیک توش بود. درشو باز کرد. از توش یه
سری وسایل برداشت و اومد سمتم. با دیدن وسایل
توی دستش تو جام جا به جا شدم که گفتم: -تکون
نخور. کنارم نشست. از بین وسایل گیره سینه ارو
برداشت و اروم به نوک هردو سینه ام وصل کرد. ای

ارومی گفتم. -هیش... گیره هارو که وصل کرد یه زنجیر نازک هم برداشت و یه ته گیره ها وصل کرد. یه قلاده مشکی برداشت و دور گردنم بست. بغض کردم. داشت شبیه حیونم می کرد. غم و غصه تو دلم تلنبار شده بود. وسط زنجیر رو گرفت و کشید. سینه هامم کشیده شدن. به قفل وسط قلاده ام بست. سینه هام به سمت بالا از نوک کشیده شده بودن و این دردی داشت که ترجیح دادم تحملش کنم. -خوشگل شدی.. دوست دارم هرشب که میام تو اتاق همین شکلی منتظرم باشی. با صدای بغض داری گفتم: -چشم. نگاهش از بدنم بالا کشیده شد و به چشمام دوخت. نگاه دلخور و ناراحتم رو ازش گرفتم. -به این چیزا عادت نداری اما یکم بگذره خودتم خوشت میاد. فقط سر تکون دادم. معنای حرفش رو نمیفهمیدم من یک عمری ازاد زندگی کرده بودم اما این مرد... بعد از 11 ماه منو تبدیل به بردهخودش کرده. شاید بیشترین چیزی که بخاطرش حاضرم این وضعیت رو تحمل کنم شایلی باشه. گونه ام رو نوازش کرد: -من میخوام در چاچوب اسارتی که بهت میدم و محدودیتت لذت ببری... جوری که لذت هایی که قبلا بردی در قبالش هیچ باشه. کنارم نشست به گونه ام نوازش می کرد. با بغض نگاهش می کردم. به سختی تونستم خودم رو راضی کنم تا بهش بگم: -هر کاری دوست دارید بامن بکنید.

پارت_54

اکتبر 5, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_54

لبخندش عمیق تر شد. دوتا وسیله دیگه ام بود.
یکیش یه نخ نسبتا ضخیم بود که با فاصله
چندسانتی. از تهش مهره های کوچیک شروع میشد و
هرچی به سر نخ میرسید مهره ها بزرگتر میشدن.
بنظر میامد مهره ها فلزی باشن. -اینا رو میکنم تو
مقعدت. میخوام برای رابطه از پشت آماده بشی از
فرداشب از پشت هم رابطه خواهیم داشت. دونه
دونه اون هارو داخل مقعدم فرستاد. به درشت هاش
که رسید به زور داخل می رفت و من ناله می کردم.وقتی همه اش رو
داخلم فرستاد گفت: -افرین برده

کوچولوی من. الان ووقت لذت بردنه دوباره. یه کیر
مصنوعی دستش بود اما فلزی بود و هماندازه کیر
خودش. اونو داخل کصم فرو کرد. از سردیش لرزیدم
و به رایان خودمو چسبوندم. کنارم دراز کشید:
-جانم... ببینم میتونی سردیش رو گرم کنی یا نه.
خودشو بهم از پهلو چسبوند. یه دستشو زیر سرش
گذاشت و با دست دیگه اش اون کیر فلزی رو داخلم
تلمبه زد. خیلی طول نکشید که صدای ناله هام از
سر لذت بلند بشه. من غرق لذت بودم برای هم زود
هم ارضا شدم. سرم به سینه اش چسبوندم و نفس
نفس می زدم و چشمام رو بسته بودم که سرم رو
بوسید و گفت: -بخواب استراحت کن... دختر
خوبی بودی ... کیر رو داخلم گذاشت بمونه و با
دستش گونه ام رو نوازش کرد. سینه هام رو

نمیخواست باز کنه؟ بیحال تر از اونی بودم که چیزی
بهش بگم. اونم فقط نوازشم کرد تا خوابم برد. * با
درد لذت بخشی که تو نوک سینه هام بود و پخش
میشد تو بقیه اندام های بدنم چشمام رو باز کردم.
رایان بود. با هردو دستش نوک سینه هام رو می م
الید. گیره هارو باز کرده بود و حالا خون داشت
جریان پیدا می کرد. با لذت ناله کردم. خندید و گفت: -جونم... خوش
میاد؟ -اره... بلند شد و بالا تنه
ام رو تو بغلش گرفت تا بلند بشم. به سمت حموم
رفتیم. کیر تو کصم نبود اما مهره ها هنوز تو کونم
بودن. وارد حموم شدیم دیدم وان رو پر کرده.
خواستم برم تو وان که گفت: -وایستا اینارو در بیارم.
مهره هارو از توی نقعدم در آورد و با اب شستتم و
با هم رفتیم تو وان دراز کشیدیم. اینقدر خوابم می
اومد که وقتی روی پاهاش نشستم به سینه تکیه
دادم و چشمام رو بستم. -خوابت میاد؟ -اره... خیلی...
-باشه بخواب. تو اب ولرم بازم اینقدر نوازشم کرد تا
خوابم برد. اینگار اینکه برده اش باشم هم فرق
چندانی به غیر بودن نداره. تازه حواسش بیشتر بهم
هست. **

پارت_55

اکتبر 5, 2020

رمان #عاشقم_شو

نویسنده: ناشناس. بی احساس

روز بعد بیشتر وقتمو با شایلی گذروندم. نزدیک های
شب بود که ارایش ملایمی کردم و گیره هارو

برداشتتم و با نفس حبس شده به نوک سینه هام
زدمشون. از دردش هوفی کشیدم. قلاده امم وصل کردم و زنجیر گیره
هارو به قلاده وصل کردم. لخت
کامل روی تخت نشستم و منتظر شدم. طبق گفته
اش تا ده دقیقه دیگه باید برسه. روی تخت دراز
کشیدم و همونطور که منتظر بودم نفهمیدم کی
خوابم برد. با حس دستش که داره سینه هام رو
میماله و درد کمی که داشت چشمام رو باز کردم. با
دیدن رایان که کنارم روی تخت نشسته سریع روی
تخت نشستم. -ب...بخشید... نفهمیدم کی خوابم برد.
-باید تنبیه بشی. لب گزیدم. یهو زنجیر گیره هارو
گوفت و محکم کشید و گیره ها کنده شدن از سینه
هام. از جا پریدم و هین بلندی گرفتم. -با دو
انگشتش نوک سینه هات رو بمال. اب دهنم رو به
سختی قورت دادم و انگشت اشاره و شصتم رو روی
نوک سینه هام گذاشتم و مالیدم. از درد و لذت لب
گزیدم و به رایان نگاه کردم. با شور به صورتم و
بعد به سینه هام نگاه می کرد. یهو دستام رو کنار
زد و خودش خیز برداشت روی تنم و دراز کشید و
یه سینه ام رو تو مشتش و دیگری رو به دهنش
گرفت و محکم مکید. حین بلندی گفتم. هنوز یکم
شیر داشت سینه هام. لذت مکیده شدن سینه هام
توسط رایان اینقدر زیاد بود که زیر تنش پیچ و تاب
می خوردم. دستامو تو موهاش چنگ زدم. -وای..وای...رایان... دستی کع
سینه ام رو گرفته بود و برداشت
و برد بینمون. فکر کردم میخواد منو بماله اما انگار

زیپ شلوار خودشو باز کرد و کیرش رو در آورد. بلا
فاصله هم واردم کرد. ناله کردم. اشکم در اومده بود.
از شدت شهوت و بیتابی دلم میخواست زار زار گریه
کنم. تند تند خودشو بهم میکوبید. اوج لذت و شهوت
بودم: -وای... رایان... با حق حق گفتم: -میخوام ارضا
بشم.... رایان... با التماس صداش کردم. دستش رو
روی کلیتوریسم گذاشت و با اولین مالشش از درون
انگار انفجاری داشتم. سرم سنگین شده بود و پشت
چشمم اتیش بازی بود انگار. هیچ وقت به این شدت
شهوتی و ارضا نشده بودم.

پارت_56

اکتبر 5, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_56

نویسنده: ناشناس. بی احساس
احساس می کردم بدنم لمس... رایان بعد از کلی
تلمبه زدن ارضا شد و بعد روم دراز کشید. سرش رو
کنار سرم گذاشت: -خوبی؟ حتی نای جواب دادن هم
نداشتم. کنارم دراز کشید فقط تونستم خودمو تو بغلش بکشم و بهش
بچسبونم. دستاشو دور تنم حلقه
کرد و گفت: -حق نداری دوباره بخوابی.. امشب کار
زیاد داریم باهم. یکم استراحت کن فقط. به سختی
گفتم: -چشم. سرمو بوسید و کمرم رو نوازش کرد.
بعد دستش اروم اروم پایینتر رفت و روی باسنم رو
دست کشید. انگشت هاش به شیار بین لپ های
باسنم رفت و انگشت اشاره اش روی سوراخم موند.

انگشت رو به داخل فشار داد و من بیشتر تو بغلش جمع شدم. -خودتو شل بگیر اذیت نشی. انگشتش بالا خره تا انتها واردم کرد. سوزش داشتم اما نه زیاد. انگشت دومش رو هم به زور داخلم فرو کرد. نفس عمیقی که کشیدم عطر تنش رو به ریه هام فرستادم. بعد از کلی تلمبه زدن با دو انگشتش انگشت سوم رو سعی کرد داخل فرو کنه. از سوزش شدیدش ناله کردم: -رایان... میسوزه.. -هیششش... میدونم. منو از بغل جدا کرد. روی شکم درازم کرد و یک بالشت گذاشت زیرم تا باسنم بالا بیاد. محکم لپ های باسنم رو به دو طرف کشید و کیر کلفتش رو روی سوراخم فشار داد. یه محض وارد شدن سرش جغ اروم زدم: -هیش... هیش... دستش آورد جلو و دوتا از انگشت هاش رو تو دهنم فرو کرد. اول فکر کردم همون دستی که تو کونم کرده اما دیدم اون نیشت. -بمکش. برای اینکه حواسم پرت بشه کاری که گفت رو انجام دادم. اشک می ریختم و اون بالاخره خودشو داخلم جا داد. بعد از کلی تلمبه درد ناک بالاخره ارضا شد و خودشو داخلم فرو کرد: -ابمو از توش خالی نمیکنی میخوام باسنت بزرگ بشه. هیچی نگفتم و اون بلند شد واز تو کمد ویبراتوی آورد و روی سرش کاندوم کشید. کنارم روی تخت اومد. پاهام رو باز کرد و سر ویبراتور رو بع زور توی کصم فرو کرد. نفس نفس میزدم که با روشن شدن و لرزش شدیدش ناله ام بلند شد. کنارم دراز کشید و گفت: -استراحت کن... و لذت ببر. ***

پارت_57

اکتبر 6, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_57

نویسنده: ناشناس. بی احساس

بعد از گذشت یک هفته من بهش عادت کردم. به رابطه هامون. به ارضا شدن های پیا پی ... به این که اون ارباب منه و من برده اون. البته زیاد کاری نمیکرد کع حس برده بودن بهم بده. اون انگار فقط می خواست من قبول کنم که برده اونم و تصمیمگیرنده تو همه موارد اونه. شایلی روز به روز بزرگتر

و زیبا تر میشد. عاشقانه هام رو تقدیم شایلی می کردم. محبت و عشقم رو... البته وقتایی که رایان بود ... خب به محبت کردن من نمی رسید. اون بهم محبت می کرد و من عملا فقط برده جنسیش بودم. که خودشو داخلم بکوبه... ارضا بشه و تا پاسی از شب کص من توسط کیرای مصنوعی و ویبراتور گاییده بشه. و بارها و بارها ارضا بشم. از تو خونه موندن خسته شدم... اسیرم... تو حیات هم نمیتونم برم. اون روز بدجوری دلم گرفته بود. مدام یاد روز های ازادیم می افتادم. احساس می کردم افسرده شدم. مثل همون روزایی که امیدی برای زندگی نداشتم. وقتی رایان اومد از لجم خودم رو آماده نکردم. یعنی همون گیره و قلاده یا لخت بودنم. یه گوشه روی زمین نشسته بودم و زانو هام رو تو بغلم گرفته بودم. میدونستم تنبیه میشم... درد می کشم...

اما... یه حسی درونم لج کرده بود و نمیزاشت مطابق میل رایان بشم. در اتاق بالاخره باز شد. بند دلم پاره شد. رایان وارد شد و با چشم دنبال گشت. با ترس و بغض نگاهش می کردم. بالاخره پیدام کرد و من قطره اشک از چشمام ریخت. همونجا یکم نگاه کرد و بعد اومد سمتم. جلوم که ایستادم از بالا بهم نگاهکرد. میترسیدم سرم رو بالا ببرم. -بلند شو با ترس و

تردید از جام بلند شدم. با سر پایین جلوش ایستادم. دستش بازوم رو گرفت و کشید سمت تخت. بلافاصله اشک هام ریختن. صدای حق حق ام بلند شد. روی تخت نشوندم : -برای ممرت خوب نیست روی زمین نشستی. شوکه نگاهش کردم. برای این بلندم کرد؟ فکر کردم... فکر کردم میخواد اذیتم کنه... سرم رو پایین انداختم که گفت: -از چی ناراحتی؟ میشنوم؟ اب دهنم رو به سختی قورت دادم و هیچی نگفتم که کنارم روی تخت نشست و به گوشه نامعلومی خیره شد: -داره کم کم صبرم تموم میشه... حرف بزن. دماغمو بالا کشیدم و گفتم: -ب...ب...خشید... من... فقط... من فقط... نگاهم کود. صداش اروم بود. نگاهش اروم بود.

پارت_58

اکتبر 6, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_58

نویسنده: ناشناس. بی احساس

یعنی بگم عصبانی نمیشع؟ -من... خسته شدم... تو

خونه... قب...قبلا میتونستم تو باغ برم... اینجا... -کهاینطور. با ترس
نگاهش کردم که گفت: -بعدا راجبش
صحبت می کنیم. بلند شو لباس هات رو در بیار.
بغضم بیشتر شد. از سر دوئوند منو. مگه چی میشد
برم بیروت؟ بلند شدم و لباس هام رو از تنم در
اوردم. -شلوارم رو باز کن. دکمه و زیپ جینش رو باز
کردم. مردونگیش رو از توی شورتش در اوردم. احتما
لا باید براش ساک بزنم. تو دستم گرفتمش و اونو
بین لب هام فرو کردم و ... مشغول خوردن و ساک
زدنش بودم. فکم درد گرفته بود. بیشتر از یک ربع
بود که داشتم تو دهنم عقب جلوش می کردم اما
اون ارضا نشده بود. -روی تخت دراز بکش. سریع بلند
شدم و به پشت روی شکم دراز کشیدم. خودشو بین
پاهام جا داد و محکم داخلم تلمبه زد. بالاخره ارضا
شد. اما چون میلی به رابطه نداشتم و دلخور بودم
ازش شهوتی نشدم. رایان عقب نشست و گفت: -این
ویبراتور رو بهت میدم. اگر تا پنج دقیقه ارضا شدی
اجازه میدم برگردی سر کار قبلیت. شوکه نگاهش
کردم. سر کار قبلیم.... یعنی... دستیار خودش؟ تو
اون شرکت و ... یه ویبراتور گذاشت کنارم. با اخم
نگاهم کرد: -زمانت از الان شروع شد. هول شدم
سریع ویبراتور رو برداشتم و روشنش کردم و روی
کلیتوریسم گذاشتم. درجه لرزشش رو بردم تا اخر. لب گزیدم. به رایان
نگاه کردم. همه حالاتم روزیر نظر
داشت. بعد از کلید ویبراتور رو روی کصم گرفتم و م
الیدم 30 ثانیه قبل از تموم شد و قتم بالاخره ارضا

شدم. بیحال بودم اما شوق کار کردن نداشت بیوفتم:
-میزاری برم؟ -اره. راننده میبرتت و خودش
میارتت. بعد هم ... حق نداری راجب این مدت که
کجا بودی و چیکار کردی یک کلمه به کسی حرفی
بزنی. مثل قدیمت باش و دور دوست صمیمی داشتن
و خط بکش چون اصلا دوست ندارم. هیجان زده
بلند شدن و خودمو انداختم تو بغلش و دستامو دور
گردنش حلقه کردم: -وای... عاشقتم... مرررررسی...
خندید. سریع جدا شدم خنده اشو ببسبم اما سریع
جمعش کرد. مظلوم رویی پاهاش نشستم: -اگر ارضا
نمیشدم... نمیداشتی؟ -درسته...

پارت_ 59_60 پایان رمان

اکتبر 6, 2020

رمان #عاشقم_شو

#پارت_59

نویسنده: ناشناس. بی احساس

دستاشو دورم حلقه کرد سرمو روی شونه اش
گذاشتم: -باورت همیشه چقدر خوشحالم. افسرده گیرفته بودم.
-میدونم... دراز بکش. ازش جدا شدم و
روی تخت دراز کشیدم و اونم کنارم دراز کشید و تو
بغلش فرو رفتم: -یه چیزی بگم؟ -بگو. -فکر کنم تو
مهربون ترین ارباب دنیا هستی... من... خیلی دوستت
دارم... هم تورو... هم شایلی و ... خوشحالم که ...
برده توعم. -حرفای جدید ازت میشنوم. خندیدم و زیر
گلوش رو بوسبدم: -مگه نگفتی عاشقم شو.. سری
تکون داد: -گفتم و اگر تو عاشق نمیشدی اینقدر باهات

مهربون نبودم. تو باید عاشقم می شدی وگرنه خشن
تر از این ها باهات رفتار می کردم. چیزی نگفتم که
گفت: -هواست به کار هات... حرفات چ همکار هات
باشه. نمیخوام هیچ مردی جز من تو ده متریت بیاد.
توجه کسی رو جلب کنی کلاهمون میره توی هم. با
عجله گفتم؛ -هیچی نمیشه... قول میدم... بعد با ناز
ادامه دادم: -من دستیار خوبی میشم برات. لبخند
کجی زد و.گفت: -بخواب. -میشه یکم بیشتر باهم وقت
بگذرونیم؟ چیزی نگفت و من ادامه دادم: -فقط شبا
میای... اونم رابطه داریم و بعد میخوابیم و صبحم
من هنوز بیدار نشدم رفتی. -توقع بیشتر نداشته باش
خودت ناامید می شی. وضع تو با بقیه فرق می کنه.
شوهرت شبا میاد... میکنتت... و بعد صبح میره...
لب گزیدم و با صدای دمغی گفتم: -فهمیدم. دیگهچیزی نگفتم. اون حق
داره یا من...؟ شوهر من

میاد فقط منو میکنه و میره... چه جمله دل گرم
کننده ای گفت بهم. تو شرکت که مسلما نمی بینمش.
از فردا دوباره خودم دستیارشم. کارهاش رو هندل
میکنه. روزا مشغولم وبعداظهر هان با شایلی میگذره
و بعدم که رایان میاد میکندت. چه زندگی عاشقانه
شادی... *

رمان #عاشقم_شو

رفتم سر کار... همکارام سوال پیچم کردن اما هیچی
نگفتم... فقط عذر خواهی کردم و پشت میزمن
نشستم. فاطیما اومد و گفت: -وقتی نبود یه پسر
اومده بود کارهاش رو میکرد و دیروزم که رفت دیگه

نیومد. سری تکنون دادم که گفت: -خبریه؟ پسر مسر پولدار تور کردی؟ کلافه نگاهش کردم: -میشه بزاری کارمو بکنم؟ خندید و شونه بالا انداخت. این دختر پرو ترین دختری بود که تا حالا دیده بودم: -حالا چرا جوی میاری... گفتم نه این که دوست صمیمی تم شاید بخوای با من حرف بزنی. -برو سر کارت فاطیما درضمن تو دوست صمیمی من نیستی. از شرش که راحت شدم نفسمو فوت کردم. تا بعداظهر کار کردم و وقتی ساعت کاری تموم شد اومدم بیرون که لیموزین رو دیدم. راننده درو برام باز کرد و سوار شدم. بیهجعه مشکى روی صندلى بود با یه کاغذ که روش چسبونده شده بود. -اینو بزار تو کصت. کنترلش هم هست. روشنش می کنی و روی شاخترین درجه میزاری. تا رسیدن به خونه باید دوباره ارضا شده باشی. ویبراتور توپی رو برداشتم. دامنم رو کنار زدم. لبمو گاز گرفتم و توپ رو داخلم هل دادم و با انگشتم فشارش دادم که تا انتها داخلم فرو بره. کنترلش رو برداشتم و از همون اول روی شدید ترین درجه گذاشتم. جیغ ارومى زدم. لعنت بهش... غرق لذت بودم... دوبار ارضا شده بودم که رسیدیم. روی صندلى هم خیس شده بود. لب گزیدم. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه. اول سریع رفتم ویبراتور رو در اوردم بعد لباس هام رو عوض کردم و رفتم پیش شایلی. تا نزدیکی اومدن رایان با شایلی بازی کردم و قربون صدقه اش رفتم. بعدم رفتم تو اتاق و قلاده ارو بستم و گیره هارو به

سینه هام وصل کردم. روی تخت نشستم و منتظر
مردی شدم که زندگیم رو زیر و رو کرد. بهم حس
ترس و وحشت و عشق و علاقه و دوست داشتن رو
هدیه داد. لذت تکیه گاه داشتن... لذت داشتن
خانواده... بچه... کار کردن و من عاشقم...
همونطور که بهم گفت عاشقم شو... من عاشقش شدم. در باز شد و
مردم اومد تو... جلوم ایستاد. بی
اراده دستام جلو رفت و دکمه های شلوارش رو باز
کردم. دستشو روی سرم کشید. دست نوازش این
مرد... دنیای منه... این مرد... ارباب منه.

پایان